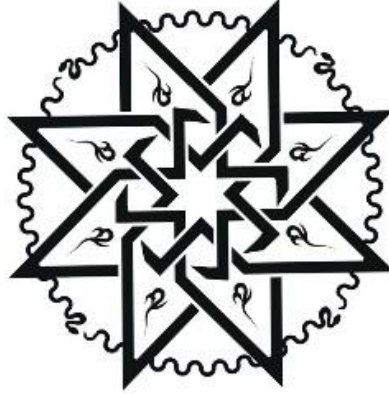


# سفرنامہ می مسکو و سن پترزبورگ

شروین وکیلی



عنوان: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: بهار ۱۳۹۸

موسسه‌ی فرهنگی هنری خورشید راگا

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۵۷-۹۵-۲

نقل قول از این کتاب با ذکر مرجع آزاد است

## شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان

می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

([https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili))

## پیش درآمد

داستان سفر ما به روسیه آغازگاهی بسیار مرموز دارد. در واقع اصلاً معلوم نیست چه شد که تصمیم

گرفتیم به روسیه برویم!

قضیه از یک بامداد خنک پاییزی شروع شد که با دوستان عزیز و یاران غارم دکتر امیرحسین ماحوزی و مهندس پویان مقدم به کوه رفته بودیم. اواخر پاییز بود و دار و برگ دره‌ی دارآباد یکدست زرد شده بود. همچنان که می‌رفتیم و گپ می‌زدیم، حرفمان کشید به سفر رفتن و هر سه از این که مدتی است با هم مسافرت جدی نرفته‌ایم ابراز ناخرسندی و شرمساری کردیم. سابقه نداشت برای مدتی چنین طولانی سفر نرویم. البته این قضیه به من و امیرحسین مربوط می‌شد. چون پویان جور همه‌مان را می‌کشید و تراکم سفرهایش به شکلی بود که گهگاهی گذرش به تهران می‌افتاد و دیداری تازه می‌کردیم. طی دو سال گذشته تصمیم گرفته بودیم به یونان برویم، که اول با فروپاشی اقتصادش و بعد با به قدرت رسیدن احزاب دست چپی و ممنوعیت صدور روادید به خارجی‌ها رشته‌هایمان پنبه شد. بعد فکر کردیم برویم گشتی در قفقاز

بزنیم که معلوم نیست به چه دلیلی نرفتیم. آخرین حرکت هم قرار بود در سمت افغانستان انجام بپذیرد با برنامه‌ریزی دوست جهانگرد عزیزم امید حاتمی، که چون پویان و امیرحسین نمی‌آمدند و دوستان دیگر امید را درست نمی‌شناختیم، آن هم نافرجام باقی ماند.

آن روز که کوه بودیم، این کارنامه‌ی شرم‌آور از سفرهای انجام نشده را مرور کردیم و عزم خود را جزم کردیم که هرچه سریعتر طی زمستان یک سفر به خارج از مرزهای کشور داشته باشیم. گزینه‌هایمان هم خیلی روشن بود: شمال آفریقا و مغرب به ویژه مراکش، یا کنیا و تانزانیا و ماداگاسکار. یعنی خلاصه برنامه این بود که در قاره‌ی آفریقا چرخی بزنیم. حالا سرزمینهای شمالی یا شرقی‌اش جای مناقشه داشت. بعد از کوهنوردی هم به افتخار این تصمیم تاریخ‌ساز رفتیم در کله‌پزی مشهوری که پاتوق‌مان بود حلیم خوردیم!

به این ترتیب در پی این برنامه‌ریزی دقیق بود که یک دفعه چشم باز کردیم و دیدیم داریم روبل می‌خریم، که به مسکو برویم! در واقع هیچ‌کس دقیق به یاد نداشت که چرخش از جنوب آفریقا به شمال اوراسیا به چه شکلی رخ داده است. این وسطها بحثی شد در این مورد که باید حتما سری هم به قطب شمال بزنیم، اما این از بیشتر از جنس خیالپردازی بود تا برنامه‌ریزی. بعدش یک دفعه حرفش پیش آمد که اگر زمستان برویم به سن پترزبورگ، از آنجا می‌توانیم قدری به شمال سفر کنیم و شفق قطبی را ببینیم، که خوب، کار بسیار شایسته و ضروری‌ایست و شفق قطبی‌ندیدگان حتما فقدان‌اش را در زندگی روزمره‌شان حس کرده‌اند. در این بین گپ و گفتی هم داشتیم درباره‌ی شکست خوردن ارتش ناپلئون و هیتلر در حوالی مسکو و برایمان جالب بود که برویم و ببینیم واقعا زمستان مسکو چقدر سرد است؟

ترکیب این امور پیش پا افتاده و پراکنده باعث شد به شکلی ناخودآگاه از تانزانیا به روسیه بگرییم و پویان عزیزمان که برنامه‌ریز و رهبر اصلی طراحی سفرهاست، بدون این که به درجه‌ی جدیت این حرفها

توجهی بکند برنامه‌ای ریخت و به این شکل بود که در بامداد روز پنجشنبه ۲۸ دی سال ۱۳۹۶، آمد دنبالم تا با هم به فرودگاه برویم و رهسپار مسکو شویم...



در کوه، پس از تصمیم گیری!

پنجشنبه صبح که راه افتادیم، هوا به شکل محسوسی سرد شده بود. طوری که تازه داشت نمایی از زمستان نمودار می‌شد. تا پیش از این هنگام هوا چندان سرد نبود و از بارش باران و برف هم که خبری نبود. در حدی که شوخی‌ای در فضای مجازی دست به دست می‌شد مبنی بر این که شمار فصلها در ایران از چهار به پنج ارتقا یافته است. به شکلی که فصلی بین پاییز و زمستان احداث شده که در آن از باران و برف خبری نیست و به جایش زلزله می‌آید و اسمش هم زلستون است!

با این زمینه وقتی ساعت پنج صبح پویان آمد دنبالم و با هم به فرودگاه امام رفتیم، موقع پیاده‌روی تا سالن اصلی از سرمای هوا جا خوردیم. کوله‌ی من که به رسم همیشگی فقط تا نیمه پر بود، در واقع فقط حامل لباس گرم بود. پویان هم قدری مجهزتر چنین وضعیتی داشت. در فرودگاه دوست قدیمی‌ام پیام، برادر همکلاس قدیمی و یار غار عزیزم محمد توکلی را در سالن دیدیم که با همسر خوشرو و دختر کوچک و زیبایش عازم سفر بود و چون از ازدواج و بچه‌دار شدنش بی‌خبر بودم، کلی از دیدارش خوشحال شدم و یاد قدیم‌ها کردیم. اندک زمانی بعد همسفران دیگرمان هم سر رسیدند، که همانا امیرحسین و همسر گرامی‌اش مینا بودند. همین سه سال پیشتر بود که با همین ترکیب (به علاوه‌ی مادر من و پویان و فرزند امیرحسین و مینا) به سفر ترکیه رفته بودیم و جای غایبان را از نسل پیشین و پسین خالی کردیم.

در سالن فرودگاه نشستیم که قهوه‌ای دور هم بخوریم. در این بین احتمالا منظره‌مان مایه‌ی بهجت خاطر مسافران دیگر شده بود. چون عادتمان بود که مدام چیزهایی بین خودمان می‌گفتیم و شوخی‌هایی می‌کردیم و بعد بلند بلند می‌خندیدیم. آب که از سر من گذشته بود، اما همسفرانم آدمهای محترمی بودند که احتمالا ناظران شدت محترم بودن و تشخیص‌شان را حدس نمی‌زدند. امیرحسین هم پزشک بود و هم استاد

ادبیات پارسی، و به احتمال زیاد داناترین فرد زنده درباره‌ی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، و همسرش مینا هم موسیقی‌دانی ممتاز بود با صدایی جادویی که به تازگی به خاطر ساخت موسیقی برای فیلم‌ها شهرتی و درخششی هم یافته بود، سزاوار. پویان هم از زعمای طایفه‌ی گردشگری کشور بود و از آن آدمها بود که حتا اگر مسافری هم نداشت، خودش برای خودش سفر می‌رفت. من هم که معرف حضور هستم. خلاصه این که نمای بیرونی مان با آن سر و صدا و بگو و بخند احتمالا بیشتر به یک دسته از جوانان لابلالی و سرخوش شباهت داشت، حین انکار میانسالی‌شان!

اوج این منظره‌ی بیرونی قاعدتا زمانی بود که برای خوردن قهوه در کافه‌ی فرودگاه نشستیم. سر و صدای خنده‌مان برای دقایقی کافه را پر کرد، تا این که ناگهان بحثی جدی درباره‌ی تفاوت دروغ‌گویی و پنهانکاری آغاز شد. یک دفعه همان چهار سرمست قلندر به چهار آکادمیسین متخصص تبدیل شدند و نیم ساعتی را صرف بحثی بسیار دقیق و بارآور درباره‌ی تمایز اخلاقی دروغ و پنهانکاری کردیم. دو خانم مسنی که در میز پهلویی نشسته بودند و در ابتدای کار به خاطر خنده‌ها و شوخی‌هایمان مدام چشم‌غره می‌رفتند، پس از شروع بحث اول با ناباوری نگاهمان می‌کردند و انگار انتظار داشتند این بحث جدی هم نوعی مسخره‌بازی روشنفکرانه باشد، اما بعد که دیدند بحثمان گرم شده و یک طرف مدام از کانت و ویتگنشتاین نقل قول می‌کند و طرف دیگر از مولانا و سهروردی، بار دیگر همان چشم‌غره‌های اولیه‌شان بازگشت!

خلاصه مدیران فرودگاه عقل به خرج دادند و پیش از آن که گفتگوهایمان به روانپزشی مسافران منتهی شود اعلام کردند که برویم و سوار هواپیما بشویم. در هواپیما هم اتفاق مهمی نیفتاد جز این که هواپیمایی ماهان صبحانه‌ی مفصل و خوبی برایمان آورد و من که به رسم همیشگی موقع سفر به سرزمینهای دیگر انگولکی در زبان‌شان می‌کردم، با فایل‌های صوتی آموزشی قدری درباره‌ی زبان روسی مطلب یاد گرفتم.



وقتی در مسکو از هواپیما پیاده شدیم محیط چندان به نظرمان غریبه نرسید. به خصوص که اولین برخوردمان با شهروندان روسیه بسیار غربت‌زدایانه از آب در آمد. شرحش هم چنین بود که تصمیم گرفتیم در همان فرودگاه سیم کارت روسی برای گوشی‌های همراهمان بخریم و دیدیم خانمی که مسئول فروش سیم کارت است، فارسی بلد است! این تعجب‌مان البته به تدریج از بین رفت. چون می‌خواهد باورتان بشود یا نشود، دومین زبان رایج در روسیه بعد از روسی، فارسی است و تقریباً در همه جا با دانستن فارسی کارت‌تان راه می‌افتد! آن بانوی سیم‌کارت فروش هم از اهالی آسیای میانه بود و به این خاطر فارسی می‌دانست.

بعد از خروج از فرودگاه نشانه‌های سرمای مسکو را لمس کردیم. مسکو شهری بود به نسبت خلوت، پهناور، پر از درختزار و جنگل مصنوعی، و سفیدپوش از برف. شهری پهناور با بیش از دو هزار و پانصد کیلومتر مربع مساحت دارد که تقریباً پنج برابر تهران است. با این همه جمعیت این شهر کمابیش اندازه‌ی تهران خودمان است و از اینجا می‌توان تراکم جمعیت بالای مردم در تهران یا واژگونه‌اش درباره‌ی مسکو را نتیجه گرفت. مسکو چهاردهمین شهر بزرگ جهان و بزرگترین شهر قاره‌ی اروپاست و در ضمن شمالی‌ترین و سردترین شهر بزرگ کره‌ی زمین هم محسوب می‌شود. مرتفع‌ترین برج (برج اوستانکینو) و بلندترین آسمانخراش اروپا (برج فدراسیون) هم در آن قرار گرفته‌اند. مسکو در ضمن نهمین شهر گران دنیا است و به خصوص طی سالهای گذشته بیش از پیش به مرکزی برای بازدید گردشگران بدل شده است.

اسم مسکو از نام رود مسکوا مشتق شده که شهر را در کرانه‌اش ساخته‌اند. درباره‌ی تبار نام مسکوا چندین نظریه وجود دارد. توافقی وجود دارد که قومی که بومی این منطقه بوده و این نام را به رود داده‌اند، جمعیتی هند و اروپایی بوده‌اند که به فرهنگ سامارا تعلق داشته‌اند و احتمالاً امروز فین‌های ولگا بازمانده‌شان محسوب می‌شوند. فرهنگ سامارا در هزاره‌ی پنجم پیش از میلاد در جایی به همین نام در پیچ رود ولگا

شکل گرفت و بعدتر زیر تاثیر فرهنگ سکاها قرار گرفت که در بخشهای شمالی دریای خزر و دریای سیاه گسترده شده بود.

اسم مسکو به احتمال زیاد از ریشه‌ی هند و اروپایی «مو-» (\*meu-) مشتق شده که «خیس، تر» معنی می‌دهد و قاعدتا به نیزارها و مردابهای اطراف رود مسکوا اشاره می‌کرده است. کلمات خویشاوندش در زبانهای دیگر هند و اروپایی عبارتند از **музга** (موزگا) در روسی به معنای استخر و آبگیر و **mazgoti** در لیتوانیایی و **mazgāt** در لاتویانی به معنای شستن و **majjati** سانسکریت به معنی غرق کردن و **mergō** لاتین به معنای غوطه‌ور کردن. اسم دریاچه‌ی موزگاوا در لهستان هم از همین ریشه برآمده است.

مسکو تا قرن نهم میلادی مسکن مردمی از تبار فینو-اوگری (خویشاوند فنلاندی‌ها) بود و تازه پس از آن بود که اسلاوهای شرقی یعنی روسهای امروزی به آن سو کوچیدند. نخستین اشاره به اسم مسکو در متون تاریخی هم به سال ۱۱۴۷ م. مربوط می‌شود. در این سال مسکو هنوز شهرکی کوچک و بی‌اهمیت بود که نامش به آن خاطر قید شده که دو امیر محلی به نام یوری دالگوروکی و سویاتوسلاو اولگوویچ در آنجا با هم دیدار کردند و پس از آن دالگوروکی ساخت و سازهایی در این منطقه انجام داد و به همین خاطر او را بنیانگذار شهر مسکو می‌شناسند. کمتر از ده سال بعد (در ۱۱۵۶ م.) لشکریان مغول به رهبری باتو خان به این منطقه یورش بردند و شهرک نوساز را با خاک یکسان کردند و کل ساکنانش را به قتل رساندند. این منطقه همچنان تا یک قرن بعد ویرانه باقی ماند. طوری که وقتی در دهه‌ی ۱۲۶۰ م. دانیال نوجوان جانشین پدرش الکساندر نوسکی (قهرمان جنگهای اسلاوها و ژرمن‌ها) شد، مسکو کم‌بهاترین بخش از قلمروش بود. همین دانیال بود که اولین صومعه‌ی مسیحی را در مسکو تاسیس کرد و نویسایی را به این ترتیب به این منطقه وارد کرد و در دوران پختگی اش گراندوک مسکو شد.

مسکو در فاصله‌ی سالهای ۱۲۸۳ م تا ۱۵۴۷ م همچنان به صورت یک دوک‌نشین باقی ماند. تا این که در سال ۱۵۴۷ م بخش عمده‌ی مسکو در اثر آتش‌سوزی از بین رفت و کمی بعد در ۱۵۷۱ م تاتارهای کریمه به این شهر یورش بردند و کل پهنه‌اش را نابود کردند. تنها بنای باقی مانده از حمله‌ی ایشان کرملین بود و از جمعیت دویست هزار نفره‌ی شهر هم به روایتی تنها سی هزار تن جان سالم به در بردند. بلاهای نازل شده بر مسکو به این حد ختم نشد و در جریان قحطی سالهای ۱۶۰۱-۱۶۰۳ م هم صد هزار نفر دیگر در این شهر تلف شدند. در این هنگام دولت تزاری در روسیه مستقر شده بود و مسکو پایتخت آن محسوب می‌شد. اما در ۱۷۲۱ م پتر کبیر روسیه با حمله به قلمرو ایران زمین در خاور و پیشروی در سیبری و غلبه بر سوئدی‌ها در غرب روسیه را به امپراتوری مقتدری تبدیل کرد و پایتخت را به سن پترزبورگ منتقل کرد. در نتیجه جمعیت مسکو تا ۱۷۵۰ م از حدود دویست هزار تن به ۱۳۰ هزار تن کاهش یافت.

مسکو پس از غلبه‌ی بلشویک‌ها و تاسیس دولت شوروی دوباره به موقعیت پایتخت دست یافت. کمونیستها همزمان با ویران کردن آثار تاریخی و نابود کردن آثار هنری کلیسایی شهر، بناهایی مدرن و نوساز به بدنه‌ی شهر افزودند و شهری که ما به آن وارد شدیم کمابیش همان بود که انقلابیون بلشویک طی هفت دهه سیطره‌شان بر مسکو از خود به یادگار گذاشته بودند. البته نباید تاثیر فروپاشی کمونیسم و پیروی از اقتصاد سرمایه‌دارانه را نادیده گرفت که روی آن اسکلت زمخت بلشویکی لایه‌ی نازکی از لعاب کاپیتالیستی پر زرق و برق را مالیده بود.

ما پس از خروج از فرودگاه با اتوبوس از فرودگاه به ایستگاه مترو رفتیم و این نخستین چشم‌اندازی بود که از شهر به دست آوردیم. شبکه‌ی متروی مسکو اما- که بسیار درباره‌ی شکوه و اهمیت‌اش خوانده بودم- چندان چشمگیر از آب در نیامد. احتمالاً زمانی که این خطوط مترو در دوران استالین افتتاح می‌شده شکوه و عظمتی داشته است، اما حالا کمابیش فرسوده به نظر می‌رسید و به خصوص هنر رئالیسم

سوسیالیستی‌اش که از در و دیوار نمایان بود و در فضای پسا فروپاشی کمونیسم شعارهای پرولتری را در چشم رهگذران فرو می‌کرد، قدری منسوخ به نظر می‌رسید. چیزی که این قضیه را تشدید می‌کرد تبلیغات کاپیتالیستی خوش رنگ و لعابی بود که بخشهای مهمی از ایستگاه‌ها را پوشانده بود و در آن می‌شد عکس دخترانی زیبارو را دید که چیزهایی روزمره مثل شامپو و آبجو را تبلیغ می‌کردند، و دوش به دوش مجسمه‌های استالینی از انسان طراز اول سوسیالیستی چنین می‌کردند.

محلی که در مسکو برای اقامت مان در نظر گرفته بودیم، هتلی بود در بخشهای نوساز شهر به اسم اسماعیلوف. انتظار داشتم با توجه به اسمش نشانی از فرهنگ ایرانی در هتل بینم، اما این بچه‌ی اسماعیل که صاحب هتل بود مثل پسوند اسمش به کلی روس‌زده شده بود و یک هتل کاملاً روسی در برابرمان دیدیم با کارمندان و ریخت و قالبی یکسره اسلاو. مسئول پذیرش هتل جوان روس تپل و سرخ و سفیدی بود که بسیار با ادب و حرفه‌ای حالی‌مان کرد که پول هتل را که فکر می‌کردیم داده‌ایم، در واقع نداده‌ایم و تراکنش بانکی مورد نظر ناموفق بوده است. ما هم حساب و کتابها را مرور کردیم و دیدیم راست می‌گوید و مبالغی روبل سرفیدیم و به جانب اتاقهای بورژوایی مان حرکت کردیم.

وقتی بار و بندیل مان را در هتل گذاشتیم، به رستوران شیکی که همان نزدیکی بود رفتیم و دلی از عزا در آوردیم. صاحب رستوران و گارسون‌ها اولش سعی کردند با روسی با ما ارتباط برقرار کنند و چون نشد، با الهام از تجربه‌ی فرودگاهمان فارسی با آنها حرف زدیم و آنها هم فارسی جواب دادند! این سرآغاز این تجربه‌ی مستمرمان حین سفر شد که به خصوص در رستوران‌ها زبان فارسی به کلی کارگشاست، چون صنعت خوراک و غذاخوری‌های روسیه به کلی دست ایرانی‌تبارهای تاجیک و ازبک و ارمنی و گرجی است و بیشترشان با آن که موجی سهمگین از ایرانی‌زدایی و پارسی‌ستیزی را در دوران کمونیستها از سر گذرانده‌اند، همچنان کوره‌سواد در زبان فارسی دارند.

وقتی ناهارمان را خوردیم، ساعت چهار عصر شده بود. توافقی کامل داشتیم که به عنوان اولین بازدیدمان از مسکو باید برویم و میدان سرخ و کرملین را ببینیم. همین کار را هم کردیم و تا دیر هنگام شبانگاه را صرف پیاده روی در بخشهای مرکزی مسکو کردیم. در میان مان مینا بیشترین دلبستگی – و حتی یک جورهایی نوستالژی – درباره ی کرملین داشت که به دوران کودکی اش و نگاه ستایشگرانه اش به هنر روسیه باز می گشت. در حالی که شادمانی اش باعث تشدید شادمانی مان شده بود، خیابانها یخزده ی مسکو را زیر پا گذاشتیم و مسافتی به نسبت چشمگیر را پیمودیم. من هم که کلاه پوستی داشتم، نقابی گرم و سبک را از امیرحسین قرض گرفتم و در باقی سفرمان با آن همه لباسی که تنم بود به چیزی بین نینجا و خرس قطبی تبدیل شدم!



سه پارسی در آیین بیشینه پوشی در مسکو

کرملین که لنگرگاه جغرافیایی گردش آن شبمان بود، در اصل ارگ شهر مسکوی قدیم بوده است. خود روسها آن را کُرْمَلی (Кремль) می نامند. این نقطه از قدیم هسته ی مرکزی مسکو بوده و حتی پیش از آن که این منطقه به شهر تبدیل شود بنایی محکم در آن وجود داشته که آن را «گِراد» می نامیده اند، که یعنی

شهر و به همراه خوانش دیگرش -گورود- وام‌واژه‌ای از زبانهای ایرانی است و همان «گرد» است که در اسمهایی مثل بروجرد و بشاگرد و لاسگرد باقی مانده است. اسم کرملین برای اولین بار در ۱۳۳۱ م به این منطقه داده شد و این حدود یک قرن پس از سالی (۱۲۳۷ م) بود که مغولها خاکش را به توبره کشیدند. کرملین احتمالاً کلمه‌ای با تبار مغولی است که همان معنای ارگ را می‌دهد.

کرملین امروزیین منطقه‌ای محصور در مرکز مسکو است که رود مسکوی در حاشیه‌ی جنوبی‌اش جاری است و میدان سرخ و کلیسای سنت بازیل در شرق‌اش قرار دارد. در غرب هم بوستانی به نام باغ الکساندر بر آن مشرف است. محوطه‌ی کرملین پنج کاخ و چهار کلیسا را در خود جای داده است. یکی از این کاخها اقامتگاه قدیمی تزارها بوده است. دفتر کار رسمی رئیس جمهور روسیه هم در این منطقه قرار دارد و ما از مقابلش رد شدیم و نزدیک بود برویم سراغ پوتین و بگویم پوتین‌اش را از قفقاز و آسیای میانه بیرون بکشد، که یاد سوریه و داعش افتادیم و گفتیم بگذاریم برای دفعه‌ی بعد! جالب آن که روسها آن را کاخ سفید می‌نامند. یعنی خلاصه‌اش آن که دو ابرقدرت دوران جنگ سرد هرکدام‌شان یک کاخ سفید برای خودشان دارند و معلوم نیست ما چرا هنوز نداریم!

در میدان سرخ دو بنای مذهبی زیبا جلب نظر می‌کنند که شهرتی جهانی دارند. هر دویشان با دیوارهای سرخ و آرایه‌های سفید و گنبدهای رنگ و وارنگ تا حدودی کارتونی و کودکانه به نظر می‌رسند و آن ابهت و وقاری که از پرستشگاهی انتظار می‌رود را ندارند. اما دیدن‌شان چشم‌نواز است و به معنای دقیق کلمه منظره‌ای بامزه پدید می‌آورند!

یکی‌شان کلیسای قازان (کازانسکی سوبور: Казанский собор) است. بنایی که در قرن هفدهم ساخته شده و اهمیت تاریخی‌اش در این است که وقتی اصلاحات دینی (۱۶۵۲-۱۶۶۶ م) در روسیه شروع شد و نیکون سراسقف مسکو آیین و مناسک کلیسایی را با هدف ادغام مذهب ارتدوکس روسیه و یونان

بازتعریف کرد، آنان که به سنت قدیمی وفادار مانده بودند این کلیسا را مرکز تجمع خود قرار دادند. سردسته‌شان هم کشیشی بود به نام آواکوم پتروف که ادیبی نامدار و سخنرانی آتشین مزاج بود. هوادارانش خود را کهن‌باوران (ستارووری: старověры) می‌نامیدند و به زودی کارشان چندان بالا گرفت که سراسقف نیکون تصمیم گرفت با خشونت سرکوبشان کند. حرف حساب نیکون این بود که می‌گفت باید مناسک کلیسایی با شیوهی رایج در قسطنطنیه اجرا شود، اما آواکوم که نماینده‌ی سنت قدیمی مسیحیت اسلاوی بود، با این یونان‌زدگی مخالف بود و می‌گفت مذهب مسیحی ریشه‌دار اسلاوها به قدر کافی اعتبار دارد و نباید ترک شود. نتیجه‌ی کشمکش میان مذهب دولتی جدید و مذهب مردمی قدیم شکافی در میان مسیحیان روسیه بود که به اصطلاح گسست (راسکول: раскол) نامیده می‌شود.

در نهایت نیکون بود که در این دعوا برنده شد و صد البته که ملاحظات سیاسی و پشتیبانی دربار نوپای مسکو هم از او تعیین کننده بود. در ۱۶۶۶ م یک گردهمایی مذهبی در مسکو برگزار شد که ماکاریوس سوم (زعیم) سراسقف انطاکیه و پاپسیوس سراسقف اسکندریه فقط و فقط به خاطر احیای دین در آن شرکت کردند، و بدان اعتبار بخشیدند، و در مقابل نفری بیست هزار روبل و چند پالتو پوست از تزار هدیه گرفتند! زمینه‌ی سیاسی این بحثها آن بود که تزار آلکسیس که در همین حین پس از نبردی طولانی (۱۶۵۴-۱۶۶۷ م) اتحادیه‌ی لهستانی-لیتوانی را شکست داده بود، سودای آن را داشت که به سمت جنوب و غرب پیشروی کند و اوکراین و قلمرو ارتدوکس‌نشین خاک عثمانی را که اغلب یونانی‌زبان بودند به سرزمینهای زیر فرمانش بیفزاید. چنین کاری پشتوانه‌ای دینی لازم داشت و می‌بایست تزاری که ادعای رهاندن مسیحیان ارتدوکس را داشت، مذهبی همسان با ایشان داشته باشد. اما ایراد کار در این بود که مسیحیت روسی در این هنگام مسیر تکاملی خاص و مستقلی را طی کرده بود و با ارتدوکس یونانی متفاوت بود. تزار جاه‌طلب در واقع شعار فتح قسطنطنیه را مطرح می‌کرد و بر همین مبنا بود که در شورای مورد نظرمان پیشنهاد شد که

نیکون سراسقف قسطنطنیه شود! که البته در آن لحظه امکان تحقق نداشت چون قسطنطنیه‌ی ارتدوکس بر باد رفته بود و به جایش استانبول پایتخت امپراتوری عثمانی قد برافراشته بود.

اصلاحاتی که نیکون پیشنهاد کرده بود البته جزئی و فرعی بود و مخالفانش بیشتر به پیوند کلیسا و دربار و پیروی او از سیاست نظامی تزار اعتراض داشتند. تنها چند کلمه در اینجا و آنجا به دعاها افزوده و کاسته شد و شیوه‌ی نوشتن اسم عیسی تغییری کرد. مهمترین تغییرات آن بود که مسیر اجرای مراسم در کلیسای قدیم اسلاو در جهت عقربه‌های ساعت بود که برعکس شد و مثل کلیسای یونانی بر خلاف جهت قرار گرفت. دیگری آن که علامت صلیب که پیشتر با گشودن دو انگشت اشاره و انگشتری نمایش داده می‌شد، مثل یونانی‌ها به سه انگشت گسترش یافت و شست را هم در ایجاد شکل نمادین صلیب درگیر کرد. در نقاشی مشهور سوریکوف از بویارینا فئودوسیا موروزووا - از رهبران کهن باوران - می‌بینیم که چگونه دو انگشتش را به علامت اعتقاد قدیمی گشوده است (نگاره‌ی زیر).

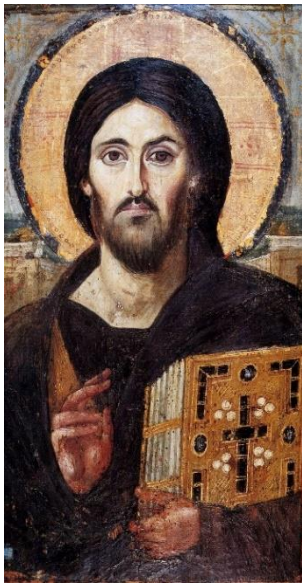




کهن‌باوران که در تصمیم‌های شورای مسکو مورد مشورت قرار نگرفته بودند، به این تصمیم اعتراض کردند و موجی از ناراضایتی سراسر روسیه را فرا گرفت. آواکوم و پیروانش - که فئودوسیا موروزووا یکی‌شان بود - با سخنرانی‌های موثر مردم را بر می‌انگیختند و می‌گفتند کلیسا زیر فرمان دجال قرار گرفته است. تزار و کلیسای رسمی در ۱۶۶۶ م. همه‌ی کهن‌باوران را طرد کرد و از حقوق قانونی خلع کرد. بعد هم چون دیدند اعتراضها همچنان ادامه دارد، چند سال بعد رهبرانش را گرفتند و اعدام کردند. فئودوسیا پروکوویفنا موروزووا (Фео́до́сия Прокóпьевна Морóзова) که زنی اشرافی از طبقه‌ی بویارها بود، در ۱۶۷۵ م. در زندان در اثر بدرفتاری درگذشت و به شهیدی محبوب تبدیل شد و اهمیتش چندان است که در سال ۱۳۸۱ (۲۰۰۲ م.) روی محل زندانی شدن و مرگش نمازخانه‌ای درست کردند و شاعران و ادیبانی مثل فاضل اسکندر و آنا آخمتووا در مرثیه‌اش مطالبی نوشته‌اند.

رهبر کهن‌باوران یعنی آواکوم پتروف (Авва́кум Петро́в) هم در ۱۶۸۲ م. همزمان با گذار قدرت به پتر کبیر پس از چهارده سال زندانی شدن در سیاهچالی در سیبری از این دخمه بیرون کشیده شد و زنده زنده بر تیرک سوزانده شد. هرچند پتر کبیر در کل نسبت به کهن‌باوران نرم‌خو بود و به این بسنده کرد که مالیاتشان را دو برابر حساب کند!

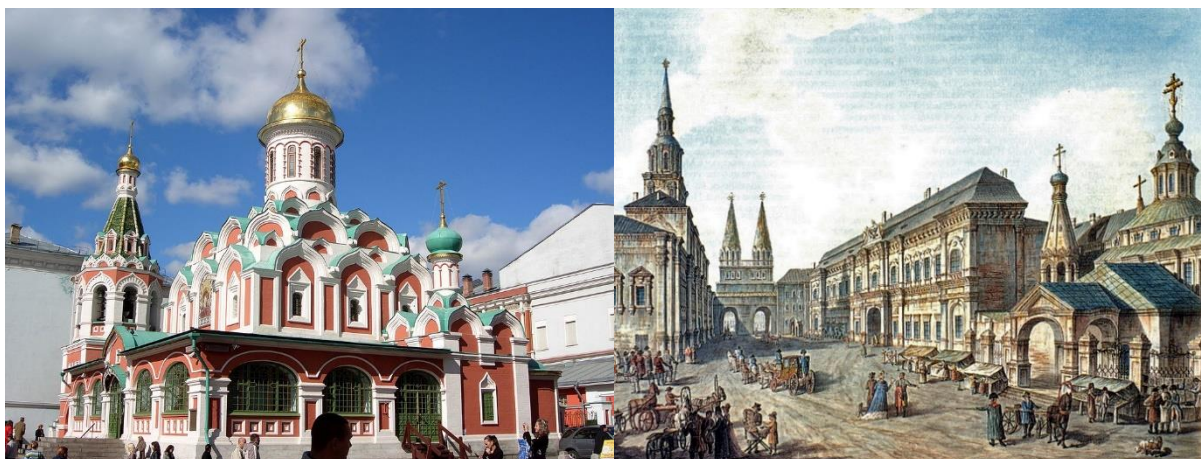
شاید برای خوانندگان این متن جالب باشد که کهن‌باوران هنوز هم در روسیه هستند و طبق آخرین آماري که درست پیش از انقلاب کمونیستی در روسیه‌ی تزاری گرفته شد، یک دهم کل مسیحیان روسیه کهن‌باور بوده‌اند، و حتا امروز هم جمعیت‌شان در جاهایی مثل کورسک و سیبری و شرق روسیه چشمگیر است.



شمایل عیسی از قرن ششم با دو انگشت

مرگ آواکوم، نقاشی پیوتر میاسویدوف در ۱۸۹۷م.

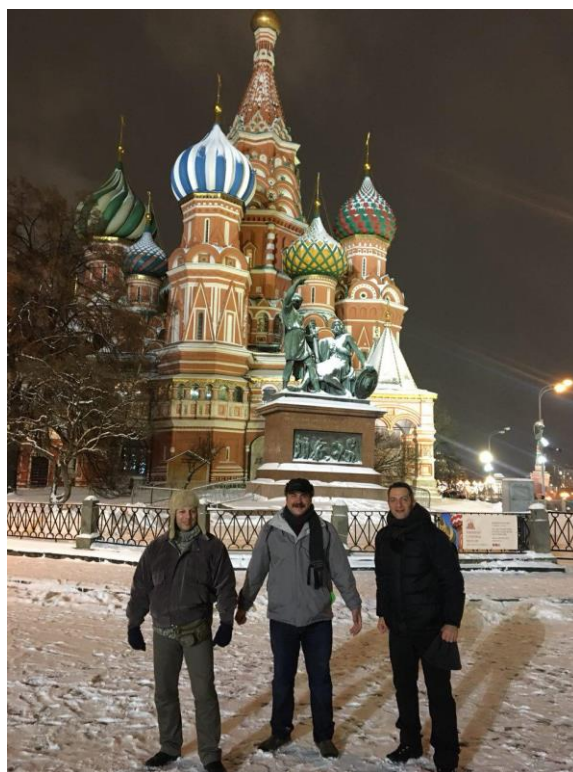
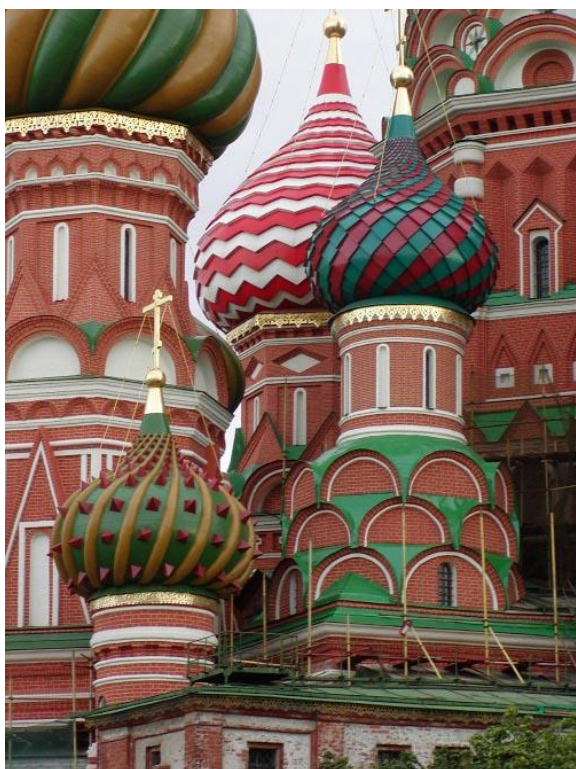
حالا تمام این بحثها از آنجا آغاز شد که داشتیم درباره‌ی کلیسای قازان در میدان سرخ حرف می‌زدیم. این کلیسا چنان که گفتیم مرکز فعالیت آواکوم و کهن‌باوران بود و به همین خاطر بارها توسط هواداران نیکون مورد حمله قرار گرفت. جالب آن که در نهایت یک کمونیست گرجی بود که پروژه‌ی نیکون را تکمیل کرد و او کسی نبود جز ژوزف استالین. استالین در سال ۱۳۱۵ (۱۹۳۶م) وقتی قرار شد ارتش سرخ در میدان سرخ رژه برونند، دستور داد کلیساهای این منطقه تخریب شود. برخی از اطرافیانش که درکی از تاریخ و فرهنگ داشتند کوشیدند در این مورد رای او را بزنند و درباره‌ی کلیسای اصلی میدان سرخ یعنی سنت بازیل موفق شدند. اما کلیسای قازان با خاک یکسان شد و بعدتر جایش دفتر امور بین‌الملل حزب کمونیست را ساختند که به شکل طنزآمیزی پس از فروپاشی کمونیسم به یک کافه‌ی سطح پایین دگردیسی یافت. آخرش هم در سالهای ۱۳۷۰-۱۳۷۲ (۱۹۹۰-۱۹۹۳م) روسها بار دیگر کلیسا را بازسازی کردند و این بنایی است که ما در دیدارمان از میدان سرخ آن را واریسی کردیم.



کلیسای قازان در ۱۸۰۲ م و امروز

دومین کلیسای میدان سرخ، شهرتی بیشتر و تاریخچه‌ای بی‌سر و صداتر دارد. این بنا همان کلیسای جامع بازیل قدیس (سوبور واسیلیا بلاژن‌نوگو: Собор Василия Блаженного) است که اغلب کلیسای پوکروفسکی (Покровский собор) خوانده می‌شود. این کلیسا را ایوان مخوف در فاصله‌ی سالهای ۱۵۵۵ تا ۱۵۶۱ م ساخت و دلیل ساخت‌اش هم آن بود که آستاراخان و قازان را از قلمرو تمدن ایرانی برکنده و به روسیه ملحق ساخته بود. قیافه‌ی شوخ و شنگ آن هم شاید به همین جا مربوط باشد و کارکرد تبلیغاتی‌اش را در سیاست نظامی تزارها گوشزد کند. قیافه‌ی غیرعادی این کلیسا هیچ پیشینه یا نظیری در معماری روسیه ندارد و هیچ بنایی تا پیش از دوران ایوان مخوف در روسیه ساخته نشده بود که چنین شکلی داشته باشد. جالب آن که تفسیر رسمی هم آن است که شکل‌اش را شبیه شعله‌های آتش ساخته‌اند و این البته قدری با کارکرد کلیسای مروج صلح و آشتی تناقض دارد. یک نکته‌ی دیگر در مورد این پرستشگاه این که مردم روسیه برای دیرزمانی آن را با معبد سلیمان یکی می‌انگاشتند و اسمش را گذاشته بودند اورشلیم!

بعدتر که کمونیستها در روسیه بر سر کار آمدند، در ۱۳۰۷ (۱۹۲۸ م) این بنا را مصادره کردند و به موزه تبدیل‌اش کردند. در غرب این بنا را نماد روسیه می‌دانند و آن را کرملین هم‌تا می‌انگارند. در حالی که در واقع این مهمترین بنای میدان سرخ و مشهورترین نماد کرملین است که داخل کرملین قرار ندارد!



سه شبه‌قدیس روبروی کلیسای بازیل قدیس! (عکس راست) گنبد سبز کوچک خاردار دست چپی (در عکس دست چپی) روی مقبره‌ی بازیل مقدس ساخته شده و اسم این بنا از آنجا آمده، هرچند اسم اصلی این کلیسا تا دیر زمانی کلیسای تثلیث بوده است.

آن شب برای این که وارد محوطه‌ی کرملین شویم و کاخها و کلیساها را ببینیم قدری دیر بود. به همین خاطر به گردش در خیابانهای اطراف پرداختیم و قدری با نقشه‌ی شهر آشنا شدیم. یک نکته‌ی جالب آن بود که روسها تزئینات شب کریسمس را هنوز از خیابانهایشان جمع نکرده بودند و به همین خاطر می‌شد

در همه جا درختهای کریسمس تزئین شده و چراغانی‌های مربوط به شب سال نو را دید. ما از خیابان نیکولائوسکایا گذشتیم که تعداد زیادی تئاتر در آن قرار داشت و چیزی شبیه به خیابان لاله‌زار قدیم خودمان بود، با تماشاخانه‌هایی بزرگتر و مدرن‌تر و البته کم‌شمارتر و پراکنده‌تر. چند کلیسا و بنای تاریخی را هم دیدیم که یکی‌اش در نقطه‌ی صفر مسکو قرار داشت و آن جایی بود بر سنگفرش خیابان که می‌گفتند کلنگ اولیه‌ی ساخت شهر را آنجا زده‌اند. ادعایی که البته به نظرم پذیرفتنی نبود، چون قدیمی‌ترین لایه از شهر زمانی ساخته شده بود که هنوز فناوری آهن به این منطقه وارد نشده بود و بنابراین کلنگی در کار نبوده است. اما به هر صورت معلوم بود زمانی یک آدم مهمی در این نقطه کلنگی زده بوده و همین برای این که مردم بروند و با آن نقطه روی زمین عکس یادگاری بگیرند بسنده بود.

چند خیابان سرزنده و شاد و شنگول به میدان سرخ باز می‌شد که سراسرش را با رشته‌هایی از چراغهای کوچک رنگی تزئین کرده بودند و انبوهی از جمعیت در آن به رفت و آمد و گردش مشغول بودند. یکی از نکات دیدنی این خیابانها این بود که تعداد چشمگیری از مشاهیر مهم تاریخ روسیه در آن پلاس بودند و دنبال شکار گردشگرانی بودند که حاضر باشند در برابر چند پول سیاه با آنها عکس بیندازند. اینها البته هنرپیشه‌هایی بودند با شباهتی به این شخصیت‌های تاریخی که لباس آنها را پوشیده بودند و اموراتشان را از راه عکس انداختن با توریست‌ها می‌گذرانند.

یکی از حرفه‌ای‌ترین این گروه‌های بیرون بسته از تاریخ به تور ما خورد و اینها عبارت بودند از یک فقره استالین که در کنار نسخه‌ای خوش‌تیپ از لنین و بدلی مهیب از ایوان مخوف راه را بر ما بستند و خواستند که عکسی با هم بیندازیم. چون می‌دانستیم پول می‌خواهند، گفتیم عیبی ندارد و عکس می‌اندازیم، ولی چون ما پارسی‌ها مهمتر از آن شخصیت‌های روسی هستیم، پولی نمی‌دهیم و در عوض پولی هم نمی‌گیریم! جالب آن که آخرش به توافق رسیدیم که هیچکس پولی ندهد و نگیرد و به این ترتیب بدون تبادلات اقتصادی

کاپیتالیستی با سه زمامدار مشهور روس عکسی انداختیم که حتما در تاریخ جاودانه خواهد شد. به خصوص

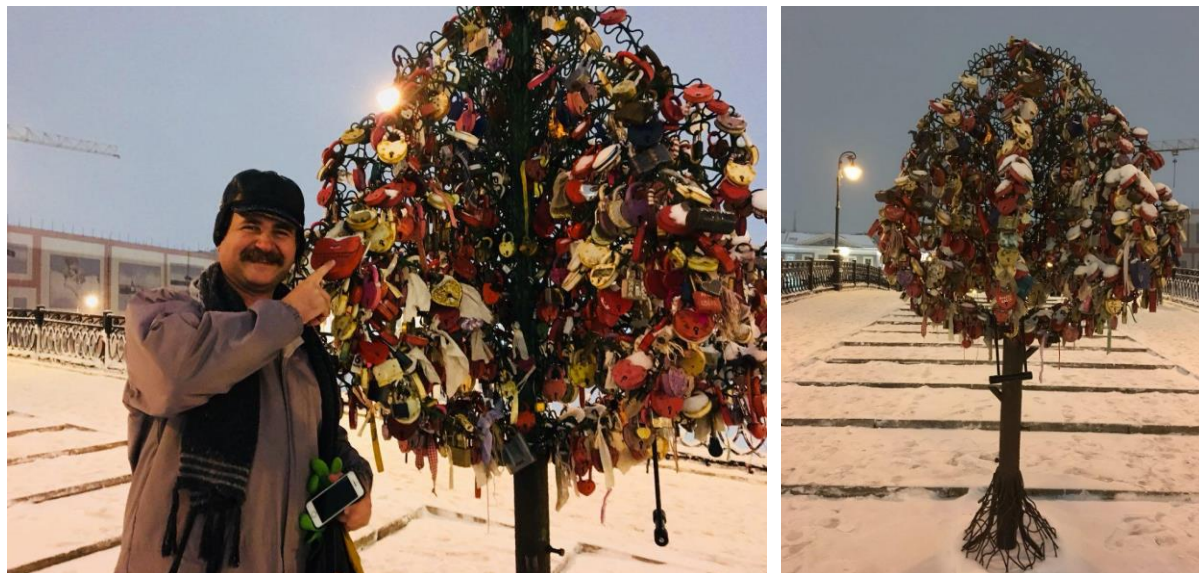
که آن سه تا بدلی بودند و ما چهارتا اصلی!



از راست به چپ: من، ژوزف، امیرحسین، ولادیمیر، ایوان، تقریبا یکی در میان واقعی و مجازی

یکی دیگر از دیدنی‌های آن شب مان پلی برف‌زده بود به نام پل عشاق. گویی رسم بود که دختران و پسران روس که عاشق هم می‌شدند می‌رفتند و روی این پل چرخی می‌زدند و از این نظر کارکردش چیزی بین درکه و خیابان ولیعصر ما بود! زمانی که ما رفتیم شاید به خاطر سرمای هوای شبانه عشقها در قلبها خشکیده بود و جز یکی دو زوج بر پل دیده نمی‌شدند، که آنها هم همه‌شان دختر بودند. ابتدا با دیدن این زوجهای مادینه فکر کردیم کشور دوست و برادر روسیه به بحرانی در زمینه‌ی عشق مبتلا شده، و کمی بعدتر که پل را کامل پیمودیم این نگرانی مان به یقین بدل شد. چون روی پل چندین درخت کاشته بودند که عشاق می‌آمدند و به آن قفلی می‌آویختند، کمابیش با همان انگیزه‌ای که اهل خرافه در امامزاده‌ها و به ضریح‌ها قفل

و سنجاق می‌آویزند. اما نکته‌ی جالب درباره‌ی این درختان روئیده بر پل عشاق آن بود که مصنوعی بودند و یکسره با زمختی و بی‌ظرافت از قطعات فولادی ساخته شده بودند. بنابراین هیچ تعجبی نداشت که قفل‌های آویخته به درختی ساخته شده از قطعات نخاله‌ی آهن، چندان اثر نکند و وضعیت چنان بشود که شده بود!



پویان در حال استفاده‌ی نادرست از درخت پل عشاق

جای دیگری که آن شب دیدیم، جایی بود به نام یادبود رپین که من به هوای ارادتی که به ایلیا رپین داشتم فکر می‌کردم باید حتماً جای چشمگیری باشد. اما آنجا بوستانی عادی از آب در آمد که وسطش سیزده مجسمه‌ی مفرغی عجیب و غریب گذاشته بودند. منظور از مجسمه‌ها درست دستگیرمان نشد، چون از طرفی به نظر می‌رسید بیانیه‌ای بر ضد کاپیتالیسم و گلوبالیسم و فاشیسم و این جور چیزها باشند، و از سوی دیگر اسم‌هایشان به نام کمیته‌های حقوقی سازمان ملل شباهت داشت. مثلاً اسم یکی‌شان این بود: «کودکان قربانی تبه‌کاری‌های بزرگسالان»!

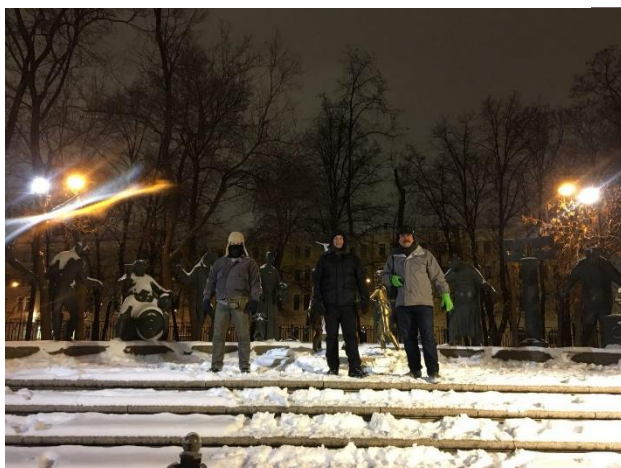
ناگفته نماند در این وسطها شکم چرانی مان هم به راه بود و هر از چندی هله هوله‌ای می‌گرفتیم و می‌خوردیم. یک نمونه‌اش بستنی قیفی‌ای بود که در آستانه‌ی اولین مرکز خرید مدرن مسکو خریدیم. این مرکز خرید جایی بود شبیه به ساختمان پلاسکوی خودمان که قدری زودتر ساخته شده بود و هنوز کسی آتش‌اش نزده بود و سرپا بود. اما ظاهرش چنگی به دل نمی‌زد و کمابیش با سلیقه‌ای دهاتی تزئین شده بود.



ویژگی‌اش منحصر بود به این که صد سالی عمر داشت و قیمت کالاهای داخلش به شکلی احمقانه گران بود. تنها چیزی که آنجا می‌فروختند و قیمتی معقول داشت، بستنی قیفی‌هایی بود با کیفیت متوسط که مردم با شور و اشتیاق مشغول خریداری‌اش بودند. ما هم جوگیر شدیم و نفری یکی خریدیم (تصویر روبرو) و به محض این که از ساختمان خارج شدیم دیدیم هوا به قدری سرد است که بستنی در دهان مان مزه‌ی چایی داغ می‌دهد!

این نخستین گردش مان در شهر البته جدای از برخورد با این دیدنی‌ها، به آشنایی مقدماتی مان با روسها هم منتهی شد. شهر چنان که گفتم زندگی شبانه‌ی خوشایند و سرزنده‌ای داشت و مردم زیادی در خیابانها گردش می‌کردند. موقع قدم زدن می‌شد از روی پلهای فراوانی رد شد که بر شاخاب‌های رود مسکوی زده بودند، و آن زیر می‌شد دید که کل سطح رود یخ بسته و هاورکرافتها و یخ‌شکن‌ها مدام در آن گشت می‌زنند.





پارک روشن در برابر سه پارسی یخزده



شهر روشن در برابر رود یخ زده

منظره‌ی شهر به قدری آرام و دوستانه بود که به نظرم قدری دور از ذهن رسید که در همین کوچه‌ها و خیابانها نزدیک نود سال پیش دسیسه‌هایی مخوف چیده می‌شده که کشتار جمعیتی باور نکردنی را به دنبال داشته است. تقریباً در همان زمانی که رضا شاه در ایران به قدرت می‌رسید، یعنی در سال ۱۳۰۰ (۱۹۲۱ م) روسهایی که در همین خیابانها راه می‌رفتند وضعیت به واقع سهمگینی را تجربه می‌کردند. بعد از انقلاب اکتبر تولید کشاورزی به دو سوم و تولید صنعتی به یک پنجم دوران تزاری (هشت سال پیش، یعنی ۱۹۱۳ م) می‌رسید و این در حالی بود که آن وقتها هم اوضاع چندان خوب نبود. طبقه‌ی فرهیخته و باسواد روس در جریان انقلاب یا کشته شده و یا به اروپا گریخته بودند و برای این که از دامنه‌ی این فرار سرمایه‌ی انسانی تصویری داشته باشید، کافی است بگوییم که فقط دو میلیون نفر روس طبقه‌ی بالا به غرب گریختند، و این جدای عده‌ی زیادی بود که کشته شدند. جمعیت شهرها به همین خاطر کم شده بود و اهالی مسکو به نیم و اهالی پتروگراد به دو سوم کاهش یافته بودند. حزب کمونیست هم محبوبیتی بین مردم نداشت و کاملاً با زور و کشتار قدرت خود را حفظ می‌کرد. جمعیت اعضای حزب در ۱۳۰۰ به هفتصد و پنجاه هزار نفر بالغ می‌شد که دویست و پنجاه هزار نفرشان در روستاها پراکنده بودند. لنین برای این که نیرویی اجرایی داشته باشد سه

سال بعد یک هسته‌ی مرکزی سی و پنج هزار نفره‌ی منضبط و گوش به فرمان را در میانه‌ی حزب شکل داد و بعد جمعیت اعضا را تا پایان دهه به یک میلیون نفر رساند. در این بین سازمانهای کناری حزب به خصوص کومسومول که نوجوانان و جوانان را جذب می‌کرد، نقش مهمی ایفا می‌کرد، چون جمعیتش دو برابر جمعیت اعضای رسمی حزب بود و هم بازوی اجرایی بی‌خرج و مواجب آن محسوب می‌شد و هم اعضایش بعدتر به حزب می‌پیوستند.

طی سالهای میانی دهه‌ی ۱۹۲۰م که با سالهای آغازین حکومت رضا شاه مصادف می‌شود، لنین ناگزیر شد از ایدئولوژی کمونیستی‌اش به طور موقت دست بکشد و اقتصاد خصوصی را برای روستاییان به رسمیت بشناسد. در نتیجه کم کم اوضاع ترمیم شد تا سال ۱۳۰۷ (م. ۱۹۲۸) که گاو به قدری فربه شده بود که نوبت دوشیدن‌اش رسیده بود. در این هنگام برنامه‌ی اشتراکی شدن آغاز شد که در اصل عبارت بود از غارت اموال روستاییان و مکیدن منابع‌شان برای تغذیه‌ی شهرهایی که داشتند صنعتی می‌شدند. کشتار کولاک‌ها که در این هنگام رخ داد، بر خلاف آنچه که اغلب مردم فکر می‌کنند، حذف یک طبقه‌ی سنتی روستایی نبود. بلکه ستیز با نیرومندترین و سرکش‌ترین دهقانانی بود که در برابر اشتراکی شدن مقاومت می‌کردند. مبنای تعیین این که چه کسی جزء طبقه‌ی کولاک هست یا نیست بر مبنای خرده‌حسابهای شخصی، سرکشی و غرور شخصی و مقاومت در برابر دستورات حزب، و میزان دارایی غارت شدنی خانوارها تعیین می‌شد و به خاطر فساد پر دامنه و قانون‌گریزی ریشه‌دار روندی که طی شد، به شدت دلخواه و تصادفی می‌نمود. در جریان این روند یک میلیون خانوار به تبعید فرستاده شدند که یک و نیم میلیون نفرشان در همان ضرب اول در سیبری کشته شدند. از آن سو حزب بین سیصد تا سیصد و پنجاه هزار حزب از روستاییان گرفته بود که روند ریشه‌کنی کولاک‌ها را دنبال می‌کردند و با یک طبقه‌ی بیست و پنج هزار نفره از کارگرانی که نقش مدیریتی داشتند و به روستاها گسیل شده بودند، راهبری می‌شدند. بیشتر این کارگران که تصمیم‌گیرندگان اصلی در

جریان این فاجعه بودند به دست روستاییان کشته شدند و باقی با چپاول اموال قربانیانشان برای مدتی کوتاه به رفاهی دست یافتند.

نابودی کولاک‌ها در واقع بخشی از یک روند فراگیرتر بود که نابودی همه‌ی کانون‌های مقاومت در برابر اراده‌ی استالین را هدف گرفته بود. استالین به سال ۱۳۱۳ (۱۹۳۴م) در کنگره‌ی هفدهم برای کمیساریای امور داخلی سخنرانی کرد و در آن گفت که «دیگر کسی باقی نمانده که با او بجنگیم!». این بی‌شکل شدن جامعه و مطیع شدن مطلق‌اش در برابر استالین البته روند کشتارها را متوقف نکرد. در همین سال همدستان قدیمی استالین و رهبران قدیمی انقلابیون روسیه محاکمه و اعدام شدند، در ۱۳۱۶ دومین موج از گارد قدیمی انقلابی کشتار شدند و همزمان با آنها ارتشیان و افسران ارشد نیز از میان رفتند. یک سال بعد رهبران باقی مانده‌ی حزبی مثل بوخارین و ریکوف نابود شدند و کمونیستهای خارجی مقیم روسیه به طور منظم دستگیر و کشته شدند. کمونیستهای ایرانی در این بین سرنوشتی غم‌انگیز پیدا کردند و اغلب‌شان در سیبری سر به نیست شدند. لادین برادر نیما یوشیج یکی از آنها بود و برخی دیگر که شهرتی بیشتر داشتند با روشهایی مثل مسموم کردن یا تصادف‌های رانندگی ساختگی از میان رفتند. روسیه در این زمان به ویژه میزبان کمونیستهای آلمانی بود که اصیلترین قوم پرورنده‌ی این ایده محسوب می‌شدند. کشتار کمونیستهای آلمانی کامل و بی‌رحمانه بود. طوری که شمار کمونیستهای آلمانی که استالین کشت، از آن شماری که هیتلر کشت بسیار بیشتر بود.

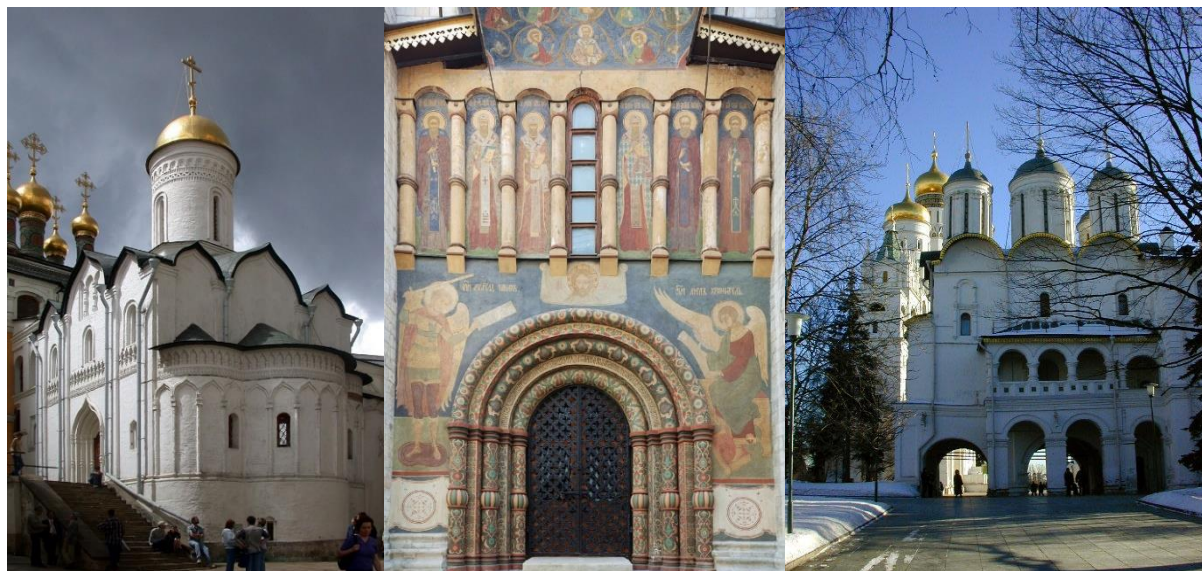
جمعه ۱۳۹۶/۱۰/۲۹

نخستین بامدادی که در مسکو بیدار شدم، با خطایی در ساعت درونی‌ام همراه بود. چون عادت داشتم صبحها زود بیدار شوم و به همین خاطر ساعت پنج صبح از خواب برخاستم و دیدم کل خلق جماهیر شوروی در خواب ناز به سر می‌برند. دوشی گرفتم و قدری روسی خواندم و باز دیدم شب دراز است و قلندر بیدار. پس دوباره گرفتم یک ساعتی خوابیدم!

آن روز را هم برای گردش در اطراف میدان سرخ و کرملین اختصاص داده بودیم. از جایی که هتل مان قرار داشت تا ایستگاه مترو راهی نبود و خط مترو هم در کتابخانه‌ی لنین ایستگاهی داشت که بسیار به میدان سرخ نزدیک بود. پس در حالی که مشغول کشف کردن محیطمان بودیم و راه و چاه استفاده از کارت مترو را یاد می‌گرفتیم، به آن طرف حرکت کردیم. اول به یکی از خیابانهای خوش بر و رویی رفتیم که دیشب دیده بودیم و قدمی زدیم و بعد هم در یکی از کافه‌هایی که دیشب کشف کرده بودیم نشستیم که صبحانه‌ای بخوریم. کافه‌ای قدیمی و زیبا بود که با آرایه‌هایی شبیه به دهه‌ی ۱۹۶۰م تزئین شده بود. خوراک خوب و به نسبت گرانی خوردیم و این نکته به چشم‌مان جالب رسید که نه تنها کاغذ دیواری و رومیزی و تزئینات کافه، که حتا فیلمی که از تلویزیون بزرگ روی دیوار پخش می‌شد هم به دهه‌ی ۱۹۶۰م تعلق داشت!

از آنجا بیرون آمدم و رفتیم که داخل ارگ کرملین را ببینیم. چنان که گفتم بناهای اصلی داخل محوطه‌ی کرملین چهار کاخ و پنج کلیسا بود که در میدانگاه اصلی وسطشان (موسوم به میدان کلیسای جامع) یک درخت عظیم کریسمس را بر پای داشته بودند. این بناها در زمینی به مساحت ۲۷۵ هزار متر مربع جای گرفته بودند و در دیواری بلند و سرخ محصور بودند که پایه‌ی اولیه‌اش را معماری ایتالیایی در سالهای پایانی

قرن پانزدهم بنا نهاده بود. این دیوار گرداگرد کرملین بین سه و نیم تا شش و نیم متر پهنا دارد و نمونه‌ای از دیوارهای دفاعی ارگ‌های قدیمی است. این باروی بزرگ بیست برج هم دارد که یکی‌اش خارج از رشته‌ی دیوار بنا شده است. بلندترین این برجها (تروتسکایا) هشتاد متر ارتفاع دارد و بر باغ الکساندر مشرف است.



کلیسای ردای بازمانده

دروازه‌ی شمالی کلیسای بعثت

کلیسای دوازده حواری

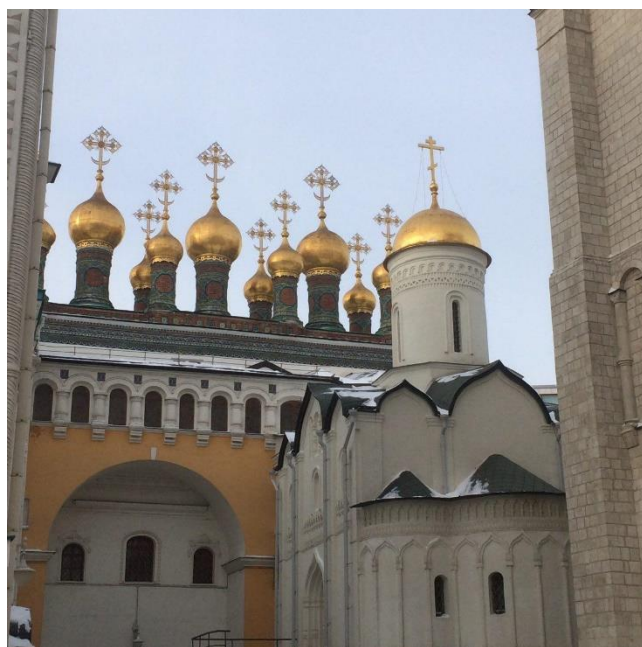
بناهای کرملین به آن شکلی که امروز در برابر چشم جهانگردان قرار دارد، کمابیش نوساخته است. یک بخشهایی از آن البته قدیمی است. مثلاً یک توپ عظیم را در محوطه‌اش گذاشته‌اند که شباهت عجیبی به قلعه‌کوب اورک‌ها در فیلم ارباب حلقه‌ها داشت و حدس می‌زنم یکی‌شان را از روی آن یکی ساخته باشند!



با امیرحسین و مینا

در حال توپ‌بازی!

در بیشتر بروشورهای تبلیغاتی از این که این بناها در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی ساخته شده‌اند سخن به میان آمده است. اما حقیقت آن است که تاریخ یاد شده آغازگاه ساخت اولین بناها در این منطقه است و اغلب برجها و بناها در این فاصله بارها ویران و بازسازی شده‌اند. نمونه‌اش ابتدای قرن نوزدهم است که ناپلئون پس از فتح مسکو و عقب‌نشینی از آن دستور داد همه‌ی ساختمانهایش را نابود کنند. روند نابودی حتا در دوران شوروی‌ها هم تداوم داشت و استالین که به عنوان یک گرجی از نمادهای امپراتوری تزاری نفرت داشت دستور داده بود همه‌ی تزئینات بناها که یادآور تزارها باشد را محو کنند و به این ترتیب عقاب دوسر تزارها با ستاره‌ی سرخ کمونیستی جانشین شد. پس از فروپاشی کمونیسم برنامه‌ی وسیعی برای بازسازی این بناها انجام شد و بسیاری‌شان شکل و شمایل تاریخی قدیمی‌شان را بازیافتند. در زمانی که ما از کرملین دیدار کردیم مدیریت این مجموعه‌ی تاریخی بر عهده‌ی النا گاگارینا (بله، دختر یوری گاگارین خودمان!) بود که این روند بازسازی را هدایت می‌کرد.



در محوطه‌ی کرملین کلیساها بیش از سایر جاها توجه مرا جلب کرد. در کل بناها بزرگ و زمخت و تا حدودی بدوی بود و از تزئینات و نگاره‌هایی گل درشت و تا حدودی بدوی پوشیده شده بود. یکی‌شان مناره‌هایی شبیه مسجدهای خودمان داشت و دورش را هم طوری تزئین کرده بودند که شباهت غریبی به آرایه‌های اطراف علم

و کتل‌های مراسم عاشورا داشت، و تقریباً توقع داشتیم با قدری دقت بتوانیم شعر «باز این چه شورش است...»

را با خط نستعلیق روی مناره ببینیم!

میدانگاه اصلی کرملین که آن کاج عظیم کریسمس در میانه‌اش جلوه می‌فروخت مشرف به بنایی بود به نام «کلیسای جامع ملک مقرب» (آرخانگلسکیی سودور: Архангельский собор) که وقف فرشته میکائیل شده است. بناهای دو طرف این کلیسا عبارتند از کاخ سلطنتی کرملین و برج ساعت ایوان کبیر. این بنا را معماری ایتالیایی در سالهای آغازین قرن شانزدهم ساخته و برای مدتها - تا پیش از انتقال پایتخت به سن پترزبورگ - مقبره‌ی تزارهای روس در آن قرار داشته است. در این کلیسا ۵۴ گور سلطنتی هست که به قرن هفدهم مربوط می‌شود. آرایه‌های اولیه‌ی بنا که زیر تاثیر نوزایی ایتالیایی طراحی و پیاده شده بود، با سنت ارتدوکسی روسی ناسازگار بود و به همین خاطر همه‌اش در بازسازی‌های بعدی بنا به تدریج از بین رفته و با عناصر بومی جایگزین شده است. در جریان انقلاب کمونیستی هم بلشویک‌ها ویرانش کردند و به همان وضعیت باقی بود تا پس از مرگ استالین در اواخر دهه‌ی ۱۳۵۰ که بازسازی‌اش کردند و به موزه تبدیل شد. این بنا را دولت روسیه در سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲ م.) به کلیسای ارتدوکس بازگرداند و به همین خاطر وقتی ما واردش شدیم مراسمی دینی در آن اجرا می‌شد. هرچند بیشتر حاضران در آنجا جهانگردانی بودند که در پی تماشا آمده بودند و نه رستگاری.

کنار این بنا، کلیسای جامه بعثت (اوسپنسکی سوبور: Успенский Собор) قرار دارد که بر روی یک گورستان قرون وسطایی ساخته شده و احتمالاً هسته‌ی مکانی تاسیس کرملین و باسابقه‌ترین بخش آن بوده است. طوری که باستان‌شناسان حدس زده‌اند احتمالاً در قرن دوازدهم کلیسایی چوبی در اینجا وجود داشته که مرکز دینی مسیحیان مسکو بوده است. این حدس بسیار محتمل می‌نماید چون در منابع تاریخی هم اشاره شده که در سال ۱۳۲۶ م. کلیسای چوبی مسکو با بنایی ساخته شده از سنگ آهک جایگزین شد و احتمالاً منظور همین جا بوده است. این کلیسایی است به نسبت شکیل و ساده با پنچ گنبد زرین، که دروازه‌ی شمالی‌اش جلوه‌ای و ظرافتی دارد.

یکی از بناهای زیبای دیگر کرملین کلیسای جامع بشارت (بلاگووِشِنسکی سوپور: Благовещенский собор) نام داشت که با گنبدهای طلایی‌اش شناخته می‌شد. نامش را هم از روایتی مسیحی گرفته که در آن جبرئیل به مریم مقدس بشارت می‌دهد که فرزندش مسیح خواهد بود. این کلیسا هم در میدان کلیسای جامع قرار دارد و به کاخ بزرگ کرملین چسبیده، چون در اصل بخشی از آن و نمازخانه‌ی خاندان سلطنتی بوده است. این کلیسا را ایوان سوم شاه مسکو در فاصله‌ی سالهای ۱۴۸۴-۱۴۸۹ م ساخته است. فضای داخلی کلیسا مثل همه‌ی کلیساهای روسی از شمایل‌های قدیسان پوشیده شده و از کف تا تاقش را با نقاشی‌هایی کمابیش زمخت پوشانده‌اند که همه‌شان مقدسان انجیلی یا آبای کلیسای ارتدوکس را بازنمایی می‌کند.



کلیسای مهم دیگر کرملین، جامع دوازده حواری (церковь Двенадцати Апостолов) است که به نسبت کوچک است و در میانه‌ی قرن هفدهم ساخته شده است. بنای دیگری که آن هم به میدان



کلیسای جامع مشرف است، نمازخانه‌ی بازمانده‌ی ردا (Церковь Ризоположения) نام دارد که احتمالاً سازندگان همان معمارانی بوده‌اند که کلیسای بشارت را در همسایگی‌اش ساخته‌اند. اسم این کلیسا هم از افسانه‌ای آمده که بر مبنای آن ردای مریم مقدس را مومنان از فلسطین به قسطنطنیه بردند و این ردا نیرویی جادویی داشت که از گشوده شدن شهر به دست مسلمانان جلوگیری می‌کرد. داخل این کلیسا با چهار طبقه از نقاشی‌های شمایی دینی پوشیده شده است و اینها را هنرمندی به نام نازاری ایستومین ساوین در ۱۶۲۷م ترسیم کرده است. این بنا در اصل نمازخانه‌ی اسقف اعظم مسکو بوده، اما در قرن هفدهم که تزارها



قدرت گرفتند آن را از چنگش بیرون آوردند و به نمازخانه‌ی خاندان سلطنتی تبدیلش کردند. در اینجا چندین شمایل خوب کلیسایی از قرن چهاردهم و پانزدهم هم گذاشته بودند که از دیدنشان لذت بردیم.

شمایل ایستاده و دروازه‌ی تزار و نقاشی‌های دیواری در کلیسای جامع بشارت

درباره‌ی نقاشی‌های دیواری به نسبت زمختی که درون این کلیساها را پر کرده، توضیحی کوتاه لازم است. آن هم این که در هنر کلیسایی مذهب ارتدوکس، سطوح داخلی کلیسا را با نقاشی‌هایی از قدیسان و صحنه‌های دینی می‌پوشانند و هر کدامشان را «شمایل ایستا»<sup>۱</sup> می‌نامند. این سبک هنری از نقاشی‌های کلیسای شرقی روم شرقی مشتق شده که شمایل‌های مشابهی را در ابعاد کوچکتر بر قابهای چوبی ترسیم می‌کردند و هنگام اجرای مراسم پشت سر واعظان و سرودخوانان می‌نهادند.

در کلیساهای ارتدوکس تالار اصلی که پرستندگان در آن می‌ایستند، ناو نامیده می‌شود. این کلمه تباری یونانی دارد و در آن زبان هم از پارسی وامگیری شده و همان ناو (کشتی) خودمان است که در دین مسیحیت نمادی مذهبی برای کلیسای نجات‌بخش قلمداد می‌شود. این تالار به محرابی در سمت مشرق رو کرده که فضای اطرافش (sanctuary) اغلب با چند پله از تالار جدا می‌شود و قدری بالاتر از آن می‌ایستد و این مکانی است که واعظان و سرودخوانان در آن می‌ایستند و مراسم را اجرا می‌کنند. در کلیساهای قدیم روم شرقی قابهای چوبی مزین به نقاشی قدیسان را در همین فضا می‌نهادند و به این ترتیب برای مراسم مذهبی که اغلب ذکر مصیبت مسیح و شهیدان مقدس بوده، صحنه‌آرایی می‌کرده‌اند. در کلیساهای ارتدوکس این شمایل‌ها با دیوار پیرامون محراب ترکیب شد و گرانیگاهش دروازه‌ای نمادین و آراسته شد در مرکز است که با دو درگاه در راست و چپ‌اش همراه است. این دو درگاه را اغلب با نقش فرشتگان مقرب (جبرئیل و میکائیل) و یا قدیسان (سنت استفن و سنت لاورنس) می‌پوشانند. این درهای نمادین یادآور عبور عیسی مسیح از دروازه‌ی معبد است و تنها افراد برگزیده می‌توانسته‌اند از آن گذر کنند. به همین خاطر هم آن را

---

<sup>۱</sup> iconostasis

دروازه‌ی تزار (تسارُسکیا وُراتا) می‌نامند. در نقاشی کلیسایی ارتدوکس‌ها باقی دیوار هم به همین شکل قاب‌بندی شده و با شمایل قدیسان یا صحنه‌هایی از زندگی مسیح و حواریون آراسته می‌شود.

بازدید ما از کرملین با رخدادی شادی‌بخش مصادف شد و آن هم این که نمایشگاهی به نام «سرور دریاها» در یکی از بناهای کرملین برقرار بود که شماری از اشیای بازمانده از عصر استعمار پرتغال را می‌شد در آن دید. در میانشان چیزی که بسیار برایم هیجان‌انگیز بود، نسخه‌ی پرتغالی عهدنامه‌ی تور د سیلاس بود، و این قراردادی بود که پرتغال و اسپانیا با حکمیت پاپ بین خود منعقد کرده بودند و بر مبنای آن کره‌ی زمین را به دو قسمت تقسیم کرده و هر یک سلطه بر یکی را بر عهده گرفته بودند! آوندهای کلیسایی عظیمی از طلا هم آنجا بود که با زر و سیم غارت شده از سرخپوستان آمریکا ساخته شده بود. همچنین زره بسیار زیبایی یک کونکیستادور پرتغالی جلب توجه می‌کرد و خدای مثلث دارنده‌اش می‌دانست که پیکره‌ی اندرون این زره چند انسان بیگناه را در راه ترویج مسیحیت به قتل رسانده است.

پس از بازدید از کرملین باز به خیابان‌گردی روی آوردیم. کفش مینا پایش را می‌زد و این ماجرا قدری مایه‌ی ناراحتی‌اش بود. با این همه مسافتی به نسبت طولانی در خیابان آرابسکایا راه پیمودیم تا رستورانی را پیدا کنیم که دوستی سفارش‌اش را کرده بود. وقتی به رستوران مورد نظر -جایی بود به نام ورنیچی‌زیا- رسیدیم، جایی به نسبت سوت و کور دیدیم که تنها مزیت‌اش بر رستوران‌های پرشمار دیگر داخل خیابان، این بود که با یادگاری‌هایی از ستاره‌های موسیقی راک در و دیوارش را تزئین کرده بودند. ورنیچی‌زیا چندان چیزی هم نبود و محیطش و به خصوص قیمت غذاهایش به دلمان نشست و تصمیم گرفتیم جای دیگری برویم. همگی سخت گرسنه بودیم و عذاب وجدان شدیدی هم داشتیم که بیخودی مینای گرامی را با آن پادردی که داشت این همه راه برده بودیم. هنوز بیست قدمی از معبد هارد راک دور نشده بودیم که رستورانی عادی توجهمان را جلب کرد و دلیلش هم این بود که مجسمه‌ی کارتونی یک گاو بزرگ را روبرویش

در پیاده‌رو کاشته بودند. مینا با دیدنش با قاطعیت گفت: «بریم همین جا» و ما هم خوشحال رفتیم همان جا، و این درست‌ترین تصمیم آن روزمان بود!

رستوران مورد نظرمان اسمش My My بود که ما دقیقا دلیلش را نفهمیدیم، ولی لابد برای اهل مسکو معنای مشخصی داشته. خوراکهایش اما بسیار معنادار بود. چیز بود شبیه به سلف سرویس که می‌شد در آن هر چه می‌خواهی خودت در بشقاب‌های بریزی و بعد قیمتش را که اندک هم بود محاسبه می‌کردند. خلاصه آن که دلی از عزا در آوردیم و بخش مهمی از گناهان ارتش تزاری در جریان فتح گنجه را بخشیدیم، البته به شکلی بسیار موقت!

بعد از رفع بحران گرسنگی در سرزمین صقلاب باز به گردش در خیابانها پرداختیم. محله‌هایی را زیر پا گذاشتیم که از فروشگاه‌ها و کافه‌های فراوان پر شده بود و معلوم بود که کارکرد اصلی‌شان برای توریست‌ها تنظیم شده است. اما در وسط زمستان مسکو تعداد گردشگران دیوانه‌ای که مثل ما به هوای شفق قطبی به روسیه آمده باشند اندک بود، و به همین خاطر روزگارشان کساد به نظر می‌رسید. بسیاری از مغازه‌ها از افرادی با لباسهای عجیب و غریب برای تبلیغ و کشاندن رهگذران به مغازه‌هایشان استفاده می‌کردند. جالب بود که در بین این مانکنهای نامنتظره چند جا به فضانوردانی برخوردیم که با لباسی شبیه به گاگارین دنبال مردم راه می‌افتادند و ورود به فلان مغازه یا کافه را خواستار می‌شدند. لباسهایشان هم خیلی خوب و با دقت ساخته شده بود، طوری که یک بار شک کردم نکند لباس واقعی فضانوردان را بعد از تعطیل شدن برنامه‌های فضایی روسیه را به کاری تازه زده باشند!

در یکی از خیابانها چند مغازه انگار در هماهنگی با هم مبلغانی بیگانه‌تر از فضانوردان را تدبیر کرده بودند و آنها عبارت بودند از چند سیاهپوست که در خیابان می‌چرخیدند و با لهجه‌ی عجیبی ملت را به خرید از فلان مغازه بر می‌انگیختند. این منظره از این رو عجیب بود که تازه با دیدنش متوجه می‌شدی که انگار

در سراسر مسکو هیچ سیاهپوستی وجود ندارد. این قضیه فراتر از شهروندان و مقیمان بود، و دست کم ما در زمان کوتاهی که آنجا بودیم حتا جهانگرد و مسافر سیاهپوستی هم به چشمان نخورد.

همانطور که خیابانها را می‌گشتیم، شکم‌چرانی‌مان هم به راه بود. عصرگاه به کافه‌ای شیک رفتیم و قهوه و شیرینی خوردیم و وسط‌های کار هم یک میکی ماوس عظیم تشویقمان کرد و شیرینی هوس‌برانگیزی خریدیم که با اولین گاز معلوم شد بستنی زمستانی خودمان است. بعدتر معلوم شد میکی‌ماوس هم جعلی بوده و استخوانهایش از یک آدم بخت برگشته تشکیل شده بود که در چندین لایه پشم شیشه و پلاستیک غرق شده بود و بدن ابرموش کاپیتالیستی را به حرکت در می‌آورد. در این بین تعداد به نسبت زیاد روسپی‌هایی که در ساعت‌های نامناسبی -مثلا سر ظهر- در خیابانها پلاس بودند هم جلب نظرمان را کرد.

همین گردشها باعث شد تعداد قابل توجهی از مردم را ببینیم و به تدریج تصویری از جمعیت‌شناسی روسها به دست بیاوریم که به تدریج طی روزهای بعدی دقیقتر هم شد. تا جایی که من دیدم بافت جمعیتی روسیه قدری پیچیده بود. بخش بزرگی از جمعیت از بخشهای اشغال شده‌ی ایران قدیم می‌آمدند و ازبک و تاجیک و ارمنی و گرج و قرقیز و قزاق بودند. خود روسها البته اکثریت را داشتند اما خودشان هم به قومهای متفاوتی تعلق داشتند. جامعه‌شان آشکارا طبقه‌بندی‌ای نژادی داشت. فروپایه‌ترین نژاد زردپوستانی بودند که تاتار یا مغول بودند و به کارگری و خدمات سطح پایین اشتغال داشتند. طبقه‌ی بالایشان هم روس بودند در ترکیب با لایه‌ای قدری متمایز که گویا تبار آلمانی و سوئدی دارند و زیبا رو و ظریف هستند. احتمالا پس از فروپاشی شوروی در بین این دو یک طبقه‌ی متوسط نوظهور هم شکل گرفته که اینها بیشتر ایرانی‌تبار هستند. آشکار است که اینها هم تا چند دهه پیش به همان لایه‌ی فرودست تعلق داشته‌اند. اما زمانی که ما به روسیه رفتیم بیشترشان در شغل‌های خدماتی به نسبت آبرومندی مشغول به کار بودند و به خصوص اداره‌ی رستورانها

و برخی از هتل‌ها و مسافرخانه‌ها را در انحصار خود داشتند. این لایه‌ی اخیر زبان پارسی را می‌فهمیدند و اغلب بین خودشان به این زبان سخن می‌گفتند. هرچند بسیاری‌شان از بک و قرقیز و ارمنی بودند.



چهار مسافر و مهارت چشمگیر مینا در عکس گرفتن با گوشی که شگفت‌زده‌مان کرد در راه هتل اسماعیلوف

بر خلاف کلیشه‌ی رایج، روسها روی هم رفته مردم زیارویی نیستند و به هیچ روی درشت‌اندام و غول‌آسا هم نیستند. میانگین قدشان فکر می‌کنم با مردم ایران برابر باشد. با این تفاوت که انحراف معیارشان بالاتر است، یعنی قد‌های خیلی کوتاه و خیلی بلند بیش از ما دارند. درباره‌ی زیبایی دختران و زنان‌شان هم در این حد می‌توان گفت که نزدیک به یک هفتم تا یک دهم جمعیتشان به راستی زیبارو و خوش‌اندام هستند. اما اینها بیشتر از آن که اسلاو باشند، بالتیکی هستند و به سوئدی‌ها شباهت دارند. خودِ سپیدپوستان اسلاو که درشت‌اندام‌تر از بالتیکی‌ها هم هستند، قدری زمخت‌اند و چهره‌هایشان رگه‌ای روشن از عناصر مغولی را در خود حفظ کرده است. یعنی گونه‌های برجسته و صورت پهن و چشم‌های نزدیک به بادامی دارند. اما عنصر اسلاوی در آنها قوی‌تر است و اغلب موبور و چشم آبی هستند و جثه‌شان از مغولها درشت‌تر است. بینی پهن و موهای صاف و کمابیش پشمالو بودن‌شان هم باز به همین خون اسلاو باز می‌گردد. ترکیب این ویژگی‌ها باعث شده که تعداد زیادی‌شان به پوتین شباهت داشته باشند!

یک نکته‌ی دیگر هم که درباره‌شان جای توجه دارد آن است که در کل جمعیتی پیر دارند و شمار جوانهایشان نسبت به ایران آشکارا کمتر و سالخورده‌گان‌شان پرشمارتر است. جوان‌هایشان زیاد هوای پیرها را ندارند و تا جایی که من دیدم در مترو و اتوبوس جوانها جایشان را پیرها نمی‌دهند و دیدن چنین منظره‌ای بسیار استثنایی بود. ما یکی دو بار این کار را کردیم و با نگاههای تایید کننده‌ای روبرو شدیم. یعنی سنت‌اش در میانشان وجود داشت اما انگار چندان در بند رعایتش نبودند.

روی هم رفته روسها به شکل تعجب برانگیزی با ایرانی‌ها شباهت داشتند. هم از نظر تنوع ریختی و هم قد و قامت و هم برخی رفتارهایشان. شاید این که خیلی‌هایشان فارسی بلد بودند به این حس دامن می‌زد. اما آن انگاره‌ای که پیشتر دوستان و اطرافیان به دستم داده بودند و بر مبنایش روسها مردمی کج خلق و سرد و بداخلاق بودند، یکسره نادرست از آب در آمد. اتفاقا به نظرم مردمی مهربان و ملایم آمدند، که مشکل اصلی‌شان این بود که به جز روسی (و البته گاه فارسی!) زبان دیگری نمی‌دانستند. همچنین انگار هنوز نوعی آلرژی یا هراس از زبان دشمن دیرینه‌شان – یعنی انگلیسی – داشتند. به همین خاطر وقتی کسی به انگلیسی خطاب قرارشان می‌داد، شانیه‌هایشان را بالا می‌انداختند و سریع فرار می‌کردند و احتمالا همین باعث شده بود تصویری بی‌ادب و زمخت در چشم دیگران پیدا کنند. اما کافی بود موقع حرف زدن با آنها لبخندی بزنی یا نخستین جملات را با روسی شروع کنی تا بایستند و هر کمکی از دستشان بر می‌آید انجام بدهند، و حتا همان چند جمله‌ی روسی دست و پاشکسته و فاجعه‌باری که طی همان چند روز یاد گرفته بودم هم برای این مقصود کارساز بود. همچنین تعدادی‌شان تا حدودی انگلیسی بلد بودند و تا جایی که من دیدم، بر خلاف تصور رایج، نوعی علاقه و حتا شیفتگی نسبت به خارجی‌ها دارند. به خصوص برایم جالب بود که وقتی می‌گفتم ایرانی هستیم واکنش خیلی مثبتی می‌دیدیم و به نظر می‌رسید یادشان رفته باشد که پدرانشان چه بلاهایی بر سر پدران ایرانی‌های امروز آورده‌اند!

مهمترین نکته‌ی ناخوشایندی که من درباره‌ی روسها دیدم، اعتیاد آشکار و شدیدشان به الکل و نیکوتین بود. تقریباً همه در هر فرصتی مشغول دود کردن سیگار بودند و این درباره‌ی زنان و نوجوانان هم مصداق داشت. مصرف الکل‌شان کمتر نمود داشت، اما پیامدش به همین اندازه آشکار بود و آن هم این که بدن و نفس‌شان اغلب بوی الکل می‌داد. این قضیه به قدری جدی بود که گاهی وقتی متروها شلوغ می‌شد، هوای واگن‌ها از ترکیب بوی ودکا و سیگار سنگین می‌شد و این بسیار ناخوشایند بود.

گذشته از این موارد، مسکو شهری زیبا و دیدنی بود. مهمترین فعالیت روزانه‌ی جمعی به سرمای هوا و برف مربوط می‌شد. چون در هر خیابانی می‌شد خودروهای کوچک برف‌روب را دید که پس و پیش می‌رفتند و جالب آن که بر پشت بامها هم عده‌ای مشغول پارو کردن برف بودند. با جلوه‌ای کمابیش مثل روزهای برفی در ایران خودمان. تنها تفاوتش هم آن بود که موقع پایین ریختن برف بر خلاف برف‌پاروکن‌های خودمان با سر و صدا رهگذران را متوجه نمی‌کردند. بلکه اولش مقدار کمی برف پایین می‌ریختند و مردم وقتی می‌دیدند برف بر سرشان نشسته قضیه را می‌فهمیدند و پای ساختمان را خالی می‌کردند تا برفهای اصلی فرود بیاید.

سرمای هوا باعث شده بود سبک معماری خانه‌ها هم قدری متفاوت با ایران باشد. مهمتر از همه آن که همه‌ی بناها به خوبی در برابر نشت گرما و انرژی عایق‌کاری شده بود. پنجره‌ها اغلب دو جداره بود و درهای ورودی ساختمانها همگی با قابلهای لاستیکی بزرگی مجهز بود و هنگام بسته بودن اجازه نمی‌داد هوای گرم و سرد بیرون و درون عبور کنند. همه‌ی ساختمانها چیزی شبیه به هواپند فضاورددها داشتند و در ورودی‌شان دوتایی بود. یعنی از در اولی که رد می‌شدی به فضای کوچکی می‌رسیدی که گاهی با پله و اغلب با چند قدم به در دوم منتهی می‌شد و آن بود که به فضای داخلی ساختمان باز می‌شد.



یک نکته‌ی جالب درباره‌ی مدیریت گرما در مسکو آن بود که برخی از تجهیزاتش هنوز به سبک دوران کمونیستی بود. مثلاً خانه‌ها و ساختمانها آبگرم‌کن نداشتند و کل آب مسکو در یک شبکه از دیگهای عظیم متمرکز گرم می‌شد و در کل شهر توزیع می‌شد. لوله‌های آب گرم را هم از زیر خیابانها رد کرده بودند، طوری که باعث می‌شد سطح خیابانها دیرتر یخ بزند. گذشته از این الگوهای فناورانه، در کل تزئینات شهری و عناصر هویت‌بخش جمعی به شکل تعجب‌انگیزی همچنان با کمونیسم پیوند داشت. بر فراز بسیاری از ساختمانها می‌شد علامت داس و چکش را دید و تندیس و نقاشی لنین و مارکس در بسیاری از جاها به چشم می‌خورد.

شاید به خاطر فصلی که در آن قرار داشتیم، شمار جهانگردان مسکو چندان زیاد نبود. هرچند فارسی‌زبان در شهر زیاد بود، اما همه شهروند روسیه بودند و ما جهانگرد ایرانی در شهر ندیدیم. نکته‌ای که جلب توجه می‌کرد شمار چشمگیر توریست‌هایی بود که از ترکیه به آنجا آمده بودند. تقریباً همه‌شان با حجاب سفت و سخت زن‌هایشان شناخته می‌شدند و اغلب خانوادگی و در گروههای پنج شش نفره در سطح شهر دیده می‌شدند.

جای دیدنی دیگری که آن روز بخت دیدنش را پیدا کردیم، کتابخانه‌ی مرکزی شهر بود. چنان که گفتم، اسم ایستگاه مترویی که موقع رسیدن به میدان سرخ در آن پیاده می‌شدیم، کتابخانه‌ی لنین بود. آن روز حین گردش در خیابانها یک دفعه چشممان به بنای باشکوه و عظیمی افتاد که روبروی دروازه‌اش مجسمه‌ی داستایفسکی را گذاشته بودند و سردرش چنین کتیبه‌ای به چشم می‌خورد: **Российская государственная библиотека** (روسیسکایا گوسودارستوینایا بیلیوتکا: کتابخانه‌ی دولتی روسیه). شستمان خبردار شد که این همان کتابخانه‌ی لنین است که ایستگاه متروی مشهور میدان سرخ اسمش را بر خود دارد.

کتابخانه‌ها از دید من یکی از دیدنی‌ترین منظره‌ها هستند. جدای از این که بتوانیم کتابهای داخلش را بخوانیم یا نه، دیدن منظره‌ی انبوهی از کتابها و تماشای مردمی که نشسته‌اند و دارند کتاب می‌خوانند یکی از لذتهای بزرگ برایم است. برای همین وقتی کتابخانه را دیدم بی‌اختیار راه افتادم و از مقابل تندیس داستایفسکی گذشتم و از پله‌های پهنش بالا رفتم و واردش شدم. از دید دوستانم - و خودم هم! - این که بتوانیم به درون کتابخانه راه پیدا کنیم دست نیافتنی و دور از ذهن به نظر می‌رسید. اما همراه آمدند و به نظرم رسید گناهی نابخشودنی است اگر بدون آزمودن از کنار کتابخانه‌ای به این بزرگی بگذریم. خلاصه آن که وارد شدم و به نزدیکترین دفتری رفتیم که حدس می‌زدم مربوط به رئیس کتابخانه باشد. کارمندان که انگلیسی نمی‌دانستند با مخلوطی از نگرانی و تعجب رفتند و یک خانم فرهیخته و سالخورده‌ای را از دفتری مجلل آوردند که قاعدتا در کتابخانه مقامی داشت. آن خانم انگلیسی می‌دانست و پرسید که چه می‌خواهیم. من هم گفتم آمده‌ایم از کتابخانه بازدید کنیم! بعدش پرسید از کجا می‌آییم و وقتی گفتم ایرانی هستیم لحنی مهربانتر پیدا کرد و فوری به هر کدام مان یک کارت زرد رنگ داد که با بندی به دور گردنمان آویخته می‌شد، و با آن می‌توانستیم به هر جای کتابخانه که می‌خواستیم برویم!

به این شکل با کارتی طلایی از دفترش بیرون آمدیم و با حسی که انگار کره‌ی ماه را فتح کرده باشیم، رفتیم که کتابخانه را بگردیم، در حالی که از خوش‌اقبالیمان حیرت کرده بودیم.

ساختمانی که به آن وارد شدیم بزرگترین کتابخانه‌ی روسیه و پنجمین کتابخانه‌ی بزرگ جهان بود و هفده میلیون کتاب، ۱۳ میلیون عنوان مجله، ۳۵۰ هزار عنوان موسیقی و صد و پنجاه هزار نقشه را در خود جای می‌داد. منابع موجود در این کتابخانه به ۲۴۷ زبان دنیا نوشته شده بودند و حدود یک سوم کل آثار گردآمده در آنجا به زبانی جز روسی بود. این کتابخانه در سال ۱۲۴۱ (۱۸۶۲ م) همراه با موزه‌ی رومیانتسِف تاسیس شده بود و به همین خاطر هردو را به اسم همین شخص می‌شناختند، که در زمان حمله‌ی ناپلئون به

روسیه وزیر امور خارجه‌ی این کشور بود و بعدتر بیشتر درباره‌اش خواهم نوشت. این اولین کتابخانه و موزه‌ی عمومی در روسیه محسوب می‌شد.

در سال ۱۳۰۴ (۱۹۲۵ م) وقتی جنگ داخلی خونین روسیه پایان یافت و بلشویک‌ها اداره‌ی کشور را به دست گرفتند، اسم این کتابخانه را از رومیانتسوف بورژوای مرتجع به لنین مترقی سوسیالیست تغییر دادند. اما کتابخانه به خاطر هرج و مرج پس از انقلاب و بگیر و ببندهای ایدئولوژیک وضع چندان مناسبی نداشت. تا آن که دو سال بعد قرار شد ساختمانش را بازسازی کنند و این کار تا چهار سال بعد طول کشید و اسم لنین هم تا شصت سال بعد بر این بنا ماندگار شد. تا آن که در سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲ م) وقتی بالاخره فاتحه‌ی کمونیسم خوانده شد و بوریس یلتسین سر کار آمد، اسم لنین را هم از روی این بنا برداشت و آن را کتابخانه‌ی دولتی روسیه نامیدند که کتیبه‌اش را ما هنگام ورود دیده بودیم.

کتابخانه مثل همه جای مسکو وضعیتی کمابیش امنیتی داشت. یعنی در هر چند قدم به نگهبانانی یونیفرم‌پوش بر می‌خوردی که بسیاری‌شان خانمهای میانسال یا سالخورده بودند و احتمالاً اوقات بازنشستگی را در این شغل شریف می‌گذراندند. ورود به جاهایی انگار ممنوع بود، اما کارت زردی که ما از داور مسابقات دریافت کرده بودیم راهها را بر رویمان می‌گشود و کمی بعدتر آنقدر پر رو شدیم که به اتاقهای مربوط به کارمندان و راهروهای دوردست و مخزن‌ها هم سرکشی کردیم!

کتابخانه به راستی بنایی زیبا و با شکوه بود. نمای داخلی‌اش هم مثل بیرون از سنگ مرمری عالی ساخته شده بود و فضاهایی گشوده و روشن با معماری کلاسیک زیبا داشت. مثل همه‌ی فضاهای عمومی دیگر روسیه، بخش مهمی از فضای درگاه ورودی‌اش را به رختکن اختصاص داده بودند. چون داخل همه‌ی ساختمانها در روسیه به شکل مطلوبی گرم است و ملتی که با پالتوهای سنگین از خیابان به آن وارد می‌شوند باید جایی برای امانت گذاشتن لباسهای گرم‌شان داشته باشند. بعد از رختکن پلکان پهن و وسیعی طبقات

کتابخانه را به هم متصل می‌کرد. بنا به واقع عظیم بود و ما در زمان محدودی که داشتیم فقط همین شاخ میانی و یکی از بالهای کناری را دیدیم. روسهای کتابخوان در شماری چشمگیر در تالارها نشسته و به مطالعه مشغول بودند و برخی در تالارهای دارای گوشی فایل‌های صوتی گوش می‌دادند یا پشت رایانه‌ها مطلبی را جستجو می‌کردند. رونقی در کار کتابخانه دیده می‌شد و معلوم بود آمار کسانی که از آنجا خدمات می‌گیرند (۹۳ هزار نفر بنا به آمار سال ۱۳۹۱) واقعی و درست است.

همانطور که گفتم کارت زرد آویخته به گردن‌مان باعث شد قدری گستاخ شویم. این بود که به اتاقهای کارمندان، بخش اداری، بخش بایگانی و اتاقهای مخصوص بسته‌بندی و ترمیم کتابها سرکشی کردیم. به این هم بسنده نکردیم و یکی از راه پله‌های فرعی گوشه‌ی ساختمان را گرفتیم و بالا رفتیم و اتاقهای خدمات، فضاهای رها شده و کنج و گوشه‌های ساختمان را هم دیدیم، که لوله‌های آب گرم مشهور مسکو از روی دیوارشان عبور می‌کرد و به همین خاطر فضایی دم کرده داشت.

در چند اتاق هم نگاهی به کتابها و مجله‌ها انداختم. زبان روسی‌ام در حدی نبود که کتابها را بخوانم. اما در حد خواندن عنوان کتابها و چند سطری از هر یک کارگشا بود. چون واژگان تخصصی در زبان روسی کمابیش همگی از زبانهای اروپایی وامگیری شده و به خصوص با دانستن فرانسوی و آلمانی می‌شود کلیت مضمون جملات در کتابهای علمی را فهمید. چیزی که برایم خیلی جالب بود آن که هنوز حجم عظیمی از آثار درباره‌ی مارکسیسم و ایدئولوژی کمونیستی در روسیه چاپ می‌شود. یعنی بر خلاف انتظارم چنین به نظر می‌رسید که روسها فروپاشی را در لایه‌ی عمیقتر نظریه قبول نکرده‌اند و دست کم برخی‌شان همچنان به همان چارچوبهای مفهومی قدیمی چسبندگی دارند.

تاریخ علم در روسیه‌ی شوروی احتمالاً سوزال‌ترین تاریخ علم در عصر مدرن است. روسها در زمانی که انقلاب کمونیستی‌شان را ظفرمندانانه تکمیل کردند، یک طبقه‌ی نخبه از هنرمندان و ادیبان و دانشمندان

اشراف‌منش را طی سه چهار نسل پرورده بودند. بخش عمده‌ی این نخبگان در جریان بگیر و ببندهای بلشویک‌ها کشته شدند یا از کشور گریختند. به ویژه انقلابیون هنر و ادبیات و علوم انسانی را سخت بورژوازی قلمداد می‌کردند و به همین خاطر در ریشه‌کنی نقاشان و مجسمه‌سازان و مورخان و شاعران و نویسندگان غیرت و غارتی به خرج می‌دادند.

اما دانشمندانی که علمی سازگار با ایدئولوژی مارکسیستی را تولید می‌کردند از این بحران جان سالم به در بردند. در حدی که س. ف. الدنبرگ که در زمان کرنسکی وزیر آموزش بود، همچنان رئیس فرهنگستان علوم شوروی باقی ماند و آزادی عمل‌اش را برای مدیریت این سازمان حفظ کرد. با این همه علم از دید شوروی‌ها در ریاضیات و فیزیک و شیمی منحصر می‌شد و این خیلی جای توجه دارد که پس از انقلاب اسلامی در ایران هم تصویری مشابه و الگوهایی همسان در کشورمان تجربه شد و تقریباً آنچه در دایره‌ی تاریخ علم نمود کرد، تکرار همانی بود که در شوروی سی‌چهل سال پیش رخ داده بود.

در میان دانشمندان روس چند تایی به واقع نابغه و اثرگذار بودند، اما اینها همگی دشمن خلق قلمداد می‌شدند و اغلبشان هم به غرب گریختند. یکی‌شان که در ایران شهرت بیشتری دارد، گنورگی گاموف است که بیشتر به اسم ژرژ گاموف می‌شناسیم‌اش. او فیزیکدان و کیهان‌شناس سرشناسی بود که در صورتبندی مفهوم مهبانگ و زایش کوانتوم مکانیک نقشی ایفا کرد و با لو لاندائو از اهالی باکو و ماتیو برنشتین رفاقتی نزدیک داشت و این سه فیزیکدان را سه تفنگدار می‌نامیدند. سرنوشت‌شان در روسیه البته چندان دلچسب نبود. برنشتین را که در ۱۳۱۷ (۱۹۳۸ م.) همراه دانشمندان آلمانی تبار دیگر اعدام کردند. لاندائو هم که بیشتر عمرش تحت نظر بود و گاموف هم که در ۱۳۱۰ از کپنهاک به کشورش بازگشته بود تا به آکادمی علوم خدمت کند، عملاً زندانی شد و اجازه‌ی خروج از کشور را نداشت. تا این که بالاخره در ۱۳۱۲ به بهانه‌ی شرکت در کنفرانسی علمی در بروکسل از شوروی خارج شد و از دست محافظانش گریخت و به آمریکا

پناهنده شد. ناگفته نماند که یکی از کسانی که در فرارش در بروکسل به او یاری رساند، ماری کوری بود، و خودش هم بعدتر به فرانسیس کریگ در فهم رمزگذاری کدون‌های ژنتیکی اسید آمینه یاری رساند.

یک دانشمند نامدار دیگر آندرنی ساخاروف است که اولین توصیف از جهانهای موازی را در فیزیک به دست داده و به نوعی پدر فناوری موشکی روسیه محسوب می‌شود. او در ابتدای کار سوسیالیست بود اما بعدتر به آنارشیسم گروید و به دشمن بی‌امان کمونیست‌ها تبدیل شد. ساخاروف مردی بسیار شجاع و آزادی‌خواه بود و در این راه سختی‌های زیادی به جان خرید. در دهه‌ی ۱۳۳۰ (۱۹۵۰ م) در افشای جنایتهای استالین دلیری شگفت‌انگیزی از خود نشان داد و به همین خاطر در ۱۳۵۴ جایزه‌ی نوبل صلح را به او دادند که چون در کشورش گرفتار شده بود نتوانست در مراسم اهدای آن شرکت کند. در ۱۳۴۶ با ساخت موشکهای دوربرد مخالفت کرد و در ۱۳۵۹ به خاطر مخالفت پر سر و صدایش با اشغال نظامی افغانستان دستگیر و تبعید شد. در این بین هم مدام اعتصاب غذا می‌کرد و خلاصه که مقامات را ذله کرده بود، چون شهرتی جهانی هم داشت و نمی‌توانستند به سادگی بقیه سر به نیستش کنند.

علاوه بر این دانشمندان خوش‌نام، چند نفری با خرده‌شیشه را هم داریم که برخی‌شان عملاً شارلاتان هستند. باسوادترین‌شان ایگور کونچاروف بود که پدر بمب اتمی روسیه است و کشتی اتمی لنین و اولین شتاب دهنده‌ی اروپا (سیکلوترون) را ساخت، اولی را در ۱۳۳۸ و دومی را در ۱۳۱۶. با این همه در مقام کارگزار علمی دولت به فسادهای حزبی آغشته شد. چنان که مثلاً طی سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۶ (۱۹۴۵-۱۹۵۷ م) نیروگاهی با سوخت پلوتونیوم را در اوزیورسک (در قلمرو اشغالی از شمال شرقی ایران زمین) ساخت و چون عجله داشت که طبق برنامه‌های شکوهمند حزبی سر وقت کارش را تحویل دهد، درست مخازن سوخت را عایق‌کاری نکرد. در نتیجه مایع رادیوآکتیو نشت کرد و آلودگی وحشتناکی در محیط زیست پدید آورد که به مرگ و میر فراوان و زایش کودکان ناقص‌الخلقه‌ی بسیار منتهی شد، که ابعاد فاجعه‌بارش تنها

پس از فروپاشی کمونیسم روشن شد. این نیروگاه در سال ۱۳۳۶ منفجر شد و خود این دانشمند فرومایه هم در اثر عوارض آن سه سال بعد به روح تاریخ پرولتاریایی واصل شد.

آلودگی تشعشعی ناشی از این سانحه دو سه برابر از فاجعه‌ی چرنوبیل بیشتر بود و در مساحتی بسیار بسیار پهناورتر هم پراکنده شد. با این همه روی ماجرا سرپوش گذاشتند و قربانیان بی‌خبر در همان محیط آلوده باقی ماندند و عوارض‌اش را تحمل کردند. این جریان به آلودگی رود تچا منتهی شد و از آنجا به دریاچه‌ی قراچای و دریاچه‌ی خوارزم بسط یافت و نتیجه‌اش این شد که هنوز هم این نواحی در اطراف کوه‌های اورال آلوده‌ترین نقاط رادیوآکتیو جهان هستند. در ابتدای دهه‌ی ۱۳۷۰ یعنی پس از فروپاشی کمونیسم معلوم شد که پس از گذر شصت سال هنوز میزان تشعشع در این منطقه ششصد رونتگن است، یعنی مقداری است که در یک ساعت یک آدم را می‌کشد.

یک شبه‌دانشمند عجیب و غریب دیگر که رسماً شارلاتان بود، تروفیم لیسنکو نام داشت. این یکی سواد درست و حسابی نداشت و به خاطر این که ژنتیک را علمی بورژوایی و مندلی را سخنگوی ستم طبقاتی معرفی می‌کرد، شهرتی برای خودش پیدا کرد. او در سال ۱۳۱۶ (م. ۱۹۲۷) راهی برای مقابله با سرمازدگی غلات پیدا کرد، که فکر می‌کنم ربطی به دانش آکادمیک‌اش نداشته باشد و میراثی از آموخته‌هایش در مقام فرزند رعیت و روستایی‌زاده بوده باشد. او مرید و نوچه‌ی یکی از دوستان لنین به نام ایوان ولادیمیروویچ میچورین بود که خودش گیاهشناس نامتعارفی بود که مدعی بود سیصد جور میوه‌ی نو «اختراع کرده» است و می‌گفت باید حزب روند تکامل را به دست بگیرد و کارهای نیمه‌کاره‌ی طبیعت را با برنامه‌ای بلشویکی تکمیل کند.

لیسنکو علاوه بر تجربه‌ی دوران کودکی و نوجوانی‌اش در کاشت غله، شم سیاسی قوی‌ای هم داشت. به همین خاطر همزمان با افول قدرت لنین خود را به استالین نزدیک کرد و یکی از کسانی بود که مبلغ تعالیم

داهیان‌های استالین کبیر در دانشگاه‌های روسیه بود و برای او شأنی دانشگاهی ادعا می‌کرد. لیسنکو در جریان جنگ داخلی بر تولید غله‌ی لازم برای تغذیه‌ی ارتش سرخ نظارت می‌کرد، که بیش از آن که در اثر معجزات علمی تولید شده باشد، با چپاول دهقانان حاصل می‌آمد. بعد هم دسیسه‌های پیچیده چید و بخش عمده‌ی زیست‌شناسان روسیه را به خاطر این که از داروین هواداری می‌کردند و به عقاید فاسد بورژوازی مثل تکامل تصادفی معتقد بودند، به سیبری فرستاد یا سر به نیست کرد. خودش هم به آمیزه‌ای از عقاید شمنی و باورهای لامارکی اعتقاد داشت و شعارهایی پان‌ترکی هم می‌داد. مثلاً یکی از شعارهای دم و دستگاهش که در سغد و خوارزم و قلمرو آسیای میانه خیلی در تجلی بود از در و دیوار، این بود که «دیگر دهقان ترک در زمستان از ترس فردا نمی‌لرزند!» این جمله البته معنای چندانی نداشت. چون دهقانان آن منطقه بیشترشان ترک نبودند و آنهایی هم که بودند اتفاقاً به خاطر غارت اموال و اشتراکی شدن زمین‌شان دقیقاً به همین ترتیب می‌لرزیدند!

لیسنکو بنا به قواعد مارکسیستی معتقد بود باور داروین به کشمکش و رقابت بین گونه‌ها غیرکمونستی است و می‌گفت گیاهان و جانوران به طور ذاتی تمایل دارند به هم کمک کنند. برای همین می‌گفت چند نوع گیاه را باید در یک زمین کاشت، که نتیجه‌اش پایین آمدن چشمگیر تولید کشاورزانه بود. با این که پیامد اغلب برنامه‌هایش فاجعه‌بار و عقایدش آشکارا نادرست بود، چون حمایت استالین را پشت سر داشت برای دو دهه بر فضای دانشگاهی روسیه فرمان راند و آخرش پس از مرگ استالین و با تلاشهای جسورانه‌ی ساخاروف بود که در ۱۳۴۳ (م. ۱۹۶۴) پرونده‌ی علمی‌اش مورد رسیدگی مقامهای دانشگاهی قرار گرفت و به عنوان شارلاتان بی‌آبرو و از مقام خود عزل شد. سرگئی آیزنشتاین در فیلم تبلیغاتی تهوع‌آوری که در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ م. به اسم «کهنه و نو» ساخته، آرای او را دستمایه قرار داده و مثلاً در صحنه‌ای نشان می‌دهد که گاو و گوسفند در آغل مزارع اشتراکی چقدر با لذت بیشتری نسبت به دوره‌ی بورژوازی با هم جفتگیری می‌کنند!



همان طور که در کتابخانه می‌گشتیم این تاریخ علم ملالت‌بار را مرور می‌کردیم. بعد از خروج از کتابخانه گردش‌مان را ادامه دادیم و به بوستانی یخزده رسیدیم که نمایشگاهی بین‌المللی از مجسمه‌های یخی در آن برقرار بود. برای ورود به بوستان می‌بایست بلیت می‌خریدیم که خریدیم و می‌بایست از زیر یک گنبد نورانی می‌گذشتیم که گذشتیم. این گنبد در واقع از تعداد زیادی لامپ کوچک هالوژن تشکیل شده بود که در نوارهایی مرتب شده و کنار هم با تکیه بر چارچوبی فلزی به محوری مرکزی آویخته شده بودند.



دست‌آورد ایسلندی‌ها در زمینه‌ی مجسمه‌ی یخی

مسیر هالوژن‌خیز بوستان اوبلیسک

این را هم بگوییم که انگار فناوری لامپ هالوژن تازه وارد روسیه شده بود، یا دست کم شهردار مسکو تازه به این پیشرفت فنی آگاهی پیدا کرده بود. چون هر جایی که تصورش را بکنید و نکنید را با چنین

لامپهایی تزئین کرده بودند. بسیاری اش هم نامنظم و شلخته و کمابیش دهاتی<sup>۲</sup> بود و یکی اش همین گنبد نورانی بی‌ربطی بود که جلوی سردر بوستان علم کرده بودند. بعدتر که وارد بوستان شدیم دورادور یک مسیر طولانی چند کیلومتری را همینطوری با این لامپها آراسته بودند، طوری که به یک تونل نورانی تبدیل شده بود که این یکی بدک نبود. به خصوص که به مناسبت کریسمس گویهای رنگی و فانوسهای کاغذی هم از اش آویزان کرده بودند و زیبا از آب در آمده بود.

بعد وارد محوطه‌ای شدیم که هر بخش اش به کشوری تعلق داشت و مسابقه‌دهندگانی مجسمه‌های یخی شان را در آن برپا کرده بودند. اولین چیزی که در نمایشگاه یخی مایه‌ی تعجبم شد این بود که در برابر غرفه‌ی سوئیس ایستادم و یک فروند زرافه‌ی عظیم را دیدم که دارد با آن قیافه‌ی یخی اش به شگفتی‌ام لبخند می‌زند. کمی در آنجا چرخیدیم تا دستمان آمد که هر غرفه در اصل به دو کشور تعلق دارد که پشت به پشت هم آثارشان را چیده‌اند، و آن زرافه هم به کنیا تعلق داشت که جایش پشت سوئیس افتاده بود. مسابقه‌ی اصلی انگار چند روز پیش برگزار شده بود، چون مجسمه‌ها کمی آب شده بودند و برخی جزئیاتشان محو شده بود. اما این قضیه بسیار جزئی بود و اگر دقت نمی‌کردی متوجه نمی‌شدی. نکته‌ی هیجان‌انگیز این که در این بین ایران هم غرفه داشت و هنرمندانی ناشناخته از کشورمان هم تندیس‌هایشان را آنجا گذاشته بودند، که زیبا و خوشنما بود و کیفیت اش از باقی کشورها هیچ کم نداشت.

---

<sup>۲</sup> درباره‌ی این کلمه‌ی دهاتی من لازم می‌دانم توضیحی بدهم. چون نه تنها با سلیقه‌ی مردم ساکن دهات هیچ مشکلی ندارم، بلکه چنان که دوستان می‌دانند، از ستاینندگان و علاقمندان به سبک زندگی مردم روستایی هم هستم، تا وقتی که در بافت طبیعی خودش و در روستاها باقی بماند. اما معتقدم آن سبک و آن سلیقه اگر در شهرها غلبه پیدا کند، نتیجه چیز افتضاحی از آب در می‌آید. نمونه‌اش را می‌توان در پیامد به قدرت رسیدن برخی از نخبگان روستاها در شهرها طی دهه‌های گذشته دید، و... بعله، انگار خودتان می‌دانید که چه می‌گوییم!

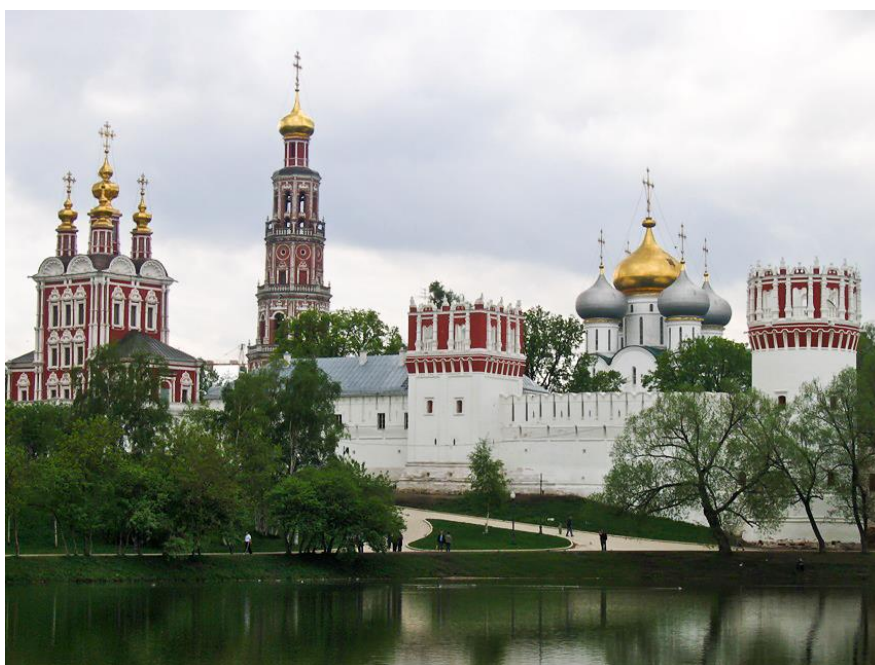
پس از دیدن نمایشگاه یخی در همان تونل نورانی‌ای که وصفش گذشت پیش رفتیم. چون از دور یک اوبلیسک بزرگ را در افق بوستان دیده بودیم و پویان می‌گفت روسها یک اوبلیسک مصری را کش رفته و در مسکو برافراشته‌اند، کاری که مشابهش را استعمارگران قدیمی -و آمریکایی‌ها هم در سنترال پارک- انجام داده‌اند. ما به سودای این که اوبلیسکی مصری را می‌بینیم پیش رفتیم و وقتی پای آن رسیدیم دیدیم با یک نسخه‌ی بومی روسی سر و کار داریم، که البته عظیمتر از هر اوبلیسکی بود که می‌شد از مصر ربود. ستون عظیمی که پیشارویمان بود در واقع یادبود جنگهای دوران کمونیستی بود و از جنگهای داخلی شروع می‌شد و تا جنگ جهانی دوم ادامه می‌یافت. نقش برجسته‌هایش رویش زیبا و ظریف بود و محتوای حماسی‌اش را خوب بیان می‌کرد، و خود ستون سنگی و نورپردازی‌اش را هم خوب طراحی کرده بودند. این فکر به سرم زد که در اولین فرصت در ایران به ازای هر قرن یک ستون این شکلی بر پا کنیم و جنگهای مهم را در آن نمایش بدهیم، و به این ترتیب با توجه به تاریخ دیرپای ایران فکر کنم به هر میدان شهر یک ستون برسد!



کتابخانه‌ی دولتی روسیه

وقتی از پارک بیرون آمدیم دیگر پاسی از شب گذشته بود و اوباش و الواط سرزمین صقلاب هم عرصه را خالی کرده و به کنار بخاری‌هایشان پناه برده بودند. ما هم سالانه سالانه به سمت فروشگاه بزرگی به نام اروپا رفتیم به هوای این که چیزی به عنوان شام بخوریم. این هوای نفسانی برآورده شد و بالای این برجک رستورانهایی زنجیره‌ای یافتیم. باز زبان فارسی بود که در سیلان بود و خوراکی‌های آشنایی که باعث شد جای همه‌ی دوستان را خالی کنیم.

بامدادان به عادت زود برخاستن از بستر غلبه کردم و تا شش و نیم خوابیدم. بعد دوشی گرفتم و در غذاخوری هتل به همسفرانم ملحق شدم. سفره‌ی شاهانه‌ای برای صبحانه پهن بود و با رفقا شکمی از عزا در آوردیم. گفتگوهای سر میز صبحانه البته به بحث جدی و انباشته از تنشی اختصاص یافت که امیرحسین مطرح کرد و همه‌مان را با خود درگیر ساخت. من و پویان صبح تا ظهر آن روز را گذاشته بودیم تا به زیارت اهل قبور و زاهدان و پرهیزگاران برویم و امیرحسین و مینا چون عقل‌شان بهتر کار می‌کرد و در این امور لاهوتی سبکی دیگر داشتند، مسیر متفاوتی را برای گردش برگزیدند. این چنین بود که با پویان سوار مترو شدیم و رفتیم به صومعه‌ی نُودویچی<sup>۳</sup> که قطعاً همه‌ی خوانندگان با آن آشنایی کامل دارند!



---

<sup>3</sup> Novodevichy Convent

دلیل این که احتمالا خوانندگان فرهیخته‌ی این متن با این صومعه آشنا هستند، آن است که در رمان‌های روسی به آن زیاد اشاره شده است. اگر به یاد داشته باشید در رمان جنگ و صلح تولستوی بعد از این که پی‌یر به اعدام محکوم می‌شود، قرار می‌شود او را ببرند و پای دیوار همین صومعه اعدام کنند. در آن کارنینا هم کنستانتین لیوین که قهرمان داستان است همسر آینده‌اش کیتی را برای نخستین بار در نزدیکی همین دیوار می‌بیند که دارد برای خودش روی یخ اسکیت می‌کند. بنابراین آشکار است که دیوار این صومعه چیزی شبیه به خروس دهاتی بوده که نویسندگان بزرگ در عروسی و عزا از اعتبارش هزینه می‌کرده‌اند. ناگفته نماند احتمالا یکی از دلایل پبله کردن تولستوی به دیوارهای این صومعه این بوده که خودش در همان حوالی محله‌ی خاموونیکی، همین بغل، کوچه دوم!- زندگی می‌کرده و هر از چندی می‌رفته و شاید در سودای کیتی زیبارو برابر همان دیوارها اسکیت روی یخ بازی می‌کرده است.

این مکان مذهبی را روسها با اسم بوگورودیئسه سمولنسکی ( Богорóдице-Смолéнский ) هم می‌شناسند و شهرت‌اش تا حدودی به این خاطر است که گورستان مشهور و بزرگی در کنارش قرار دارد. نوودویچی که اسم مرسوم این مکان است به روسی یعنی «دوشیزه‌ی نو» که به مریم مقدس ارجاع دارد و در ضمن بر مبنای نام صومعه‌ی دوشیزه‌ی قدیم تعیین شده که بنایی کشیشانه در داخل حصار کرملین است و زودتر ساخته شده است.

صومعه در جنوب غربی منطقه‌ی تاریخی مسکوی قدیم و در کرانه‌ی شرقی رود مسکوی قرار گرفته و بنایی برپا و سرحال است که تقریبا از قرن هفدهم که ساخته شد تا به امروز دست نخورده باقی مانده است. شاید دلیلش هم این باشد که از بیرون به دژی شباهت دارد و دیواری به بلندای دوازده متر و برج و باروهایی آن را از دنیای خارج جدا می‌کند، و لابد راهبان به کمک همین دیوارها زمانی در برابر بلشویکهای غارتگر مقاومتی کرده‌اند.

صومعه دو دروازه‌ی اصلی و دو خیابان بزرگ دارد که در محل تقاطع‌شان کلیسای بزرگ «بانوی ما در اسمولنسک» قرار گرفته است، با پنج گنبد و شش ستون بزرگ. هسته‌ی مرکزی این کلیسا در سال ۱۵۲۴- ۱۵۲۵ م ساخته شده و از باقیات صالحات ایوان مخوف محسوب می‌شود. بوریس گودونوف<sup>۴</sup> مشهور هم که از ۱۵۸۵ تا ۱۵۹۸ م بر روسیه فرمان می‌راند آثاری هنری را به آنجا پیشکش کرد که برخی‌اش باقی مانده بود و ما دیدیم‌شان.

البته از آن بنایی که ایوان مخوف ساخته بود چیز زیادی باقی نمانده و این که امروز می‌بینیم به اواخر قرن هفدهم مربوط می‌شود و از موقوفات ملکه‌ی وقت روسیه یعنی سوفیا آلکسیوونا است. این بانوی مقتدر پس از مرگ فئودور سوم به قدرت رسید و در حالی که برادرش ایوان پنجم و برادر ناتنی‌اش پتر اول بچه صغیر بودند، نایب‌السلطنه شد و بعد هم با یک دیوانسالار لایق و زیرک به اسم واسیلی گولیتسین ساخت و پاخت کرد و از ۱۶۸۲ تا ۱۶۸۹ م با مستی آهنین بر روسیه فرمان راند. تا این که پتر اول کم کم بالغ شد و قدرت را به دست گرفت و دست خواهر جاه‌طلبش را از قدرت کوتاه کرد.

کشمکش بین این دو البته یک سالی به درازا کشید که طی آن سوفیا کوشید تزارینا شود و دار و دسته‌ای از هوادارانش را بین رسته‌ی توپچی‌ها سازماندهی کرد. پتر هم در مقام پاتک رفت و زن گرفت و بچه‌دار شد و به این ترتیب بلوغ خودش را به شکلی تجربی و قاطع اثبات کرد. خلاصه درگیری میان دار و دسته‌ای که خواهر و برادر دور خود جمع کرده بودند به رویارویی نظامی منتهی شد که در آن هواداران پتر دست بالا را پیدا کردند و سوفیا را که تسلیم شده بود، به همین صومعه‌ی نوودویچی تبعید کردند. سوفیا ده

---

<sup>4</sup> Boris Fyodorovich Godunov

سالی در آنجا به عبادت خالق مطلق روزگار گذراند و قاعدتا در اوقات فراغش دسیسه‌هایی هم برای بازگشت به سلطنت طراحی می‌کرد. چون ده سال بعد در زمان غیبت پتر از روسیه توپچی‌ها سر به شورش برداشتند و کوشیدند او را به سلطنت باز گردانند. اما پتر برگشت و با همان قاطعیتی که در شانزده سالگی بچه‌دار شده بود، بچه‌های این توپچی‌های بخت برگشته را یتیم کرد. سران توپچی‌ها را در همین صومعه مقابل پنجره‌ی اتاق سوفیا به دار آویختند و خودش را به کلی منزوی کردند. طوری که حتا راهبه‌ها هم اجازه نداشتند جز در جشن ایستر او را ببینند. سوفیا شش سال در چنین حبس انفرادی‌ای گرفتار ماند تا این که درگذشت و قضیه ختم به خیر شد.



یکی از دوشیزه‌های اسیر در صومعه: سوفیا خواهر تزار

بخشی از صومعه‌ی دوشیزه‌ی مقدس



صومعه‌ای که آن روز از آن بازدید کردیم به این ترتیب با این وقایع پیوندی تنگاتنگ برقرار می‌کرد. ما آنجا اقامتگاهش را دیدیم و این همان جایی بود که ایلیا رپین در اواخر قرن نوزدهم تابلوی مشهوری از او کشیده بود و سایه‌ی توپچی‌های آویزان بر دار را هم از ورای پنجره نمایش داده بود.

در سال ۱۳۰۱ (۱۹۲۲ م) که بلشویکها اداره‌ی مسکو را به دست گرفتند، صومعه را بستند و هفت سال جد و جهد کردند تا بالاخره اقتدارشان چنان شد که در کلیسای مرکزی این محوطه را هم تخته کنند. بعدتر هم آن را به موزه‌ای برای نمایش پیشرفته‌های زنان در شوروی بدل کردند. شاید به این خاطر که در تاریخ قدیم این صومعه هم زنان نقشی چشمگیر ایفا می‌کردند. در قرن هجدهم اعتبار یافتن صومعه‌ی نوودویچی مدیون راهبه‌هایی بود که از اوکراین و بلاروس به اینجا کوچیده بودند، و بسیاری‌شان هم از هواداران همان مذهب قدیم ارتدوکسی بودند که شرحش گذشت. در ۱۸۱۲ م هم که ناپلئون با هزار زحمت مسکو را گرفت، می‌خواست از حرصش بناهای صومعه را به توپ ببندد و ویران کند که باز همین راهبه‌ها رفتند به اردوگاهش و او را از این کار منصرف کردند، و من حدس می‌زنم چه بسا زیبایی دختران اوکراینی و بلاروس پارسا در این تصمیم ناپلئون بیش از گرایشهای مذهبی‌اش موثر بوده باشد. آخرش هم در سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴ م) بالاخره همین راهبه‌ها پیروز شدند و بار دیگر به این صومعه بازگشتند و به این ترتیب زمانی که ما از آن بازدید می‌کردیم برخی‌شان را می‌دیدیم که به انجام کارهای خدماتی مشغول‌اند و یا در تالارها و موزه‌ها نشسته‌اند و مراجعان را می‌پایند که یک وقت کسی از خلق کمونیست روس به شمایل‌های مذهبی بی‌احترامی نکند.

ما در صومعه از بناهای مختلف بازدید کردیم و آثار هنری گرد آمده در کلیسای اسمولنسک را هم دیدیم. آثار البته کمابیش همسان بود و قدیمی‌ترین‌اش به قرن هفدهم مربوط می‌شد. نقاشی‌هایی قدری زمخت بر چوب بود در ابعاد بزرگ که قدیسان و اولیای دین ارتدوکس را با چهره‌هایی دراز و کشیده و رنجور و

غمگین نمایش می‌داد. یک برج ناقوس بزرگ هشت‌گوش هم در میانه‌ی صومعه بود که در قرن هجدهم پس از برج ناقوس پتر کبیر در کرملین بلندترین بنای مسکو محسوب می‌شد. بنای قشنگی بود با ساختار با صلابت که از آجر سرخ ساخته شده و با ستونها و قرنیزهای سپید آراسته شده بود. سه سال قبل (در ۱۳۹۴ / ۲۰۱۵ م) این برج دستخوش حریق شدیدی شد و بخشهایی از آن ویران شد و آنچه که ما آن روز دیدیم شکل بازسازی شده‌اش بود.

شب قبل طبق معمول در مسکو برف سنگینی آمده بود و قدری هم در خیابانهای زیبا و سپیدپوش صومعه قدم زدیم و اتاقکهای کوچکی که راهبه‌ها برای سرپناه گنجشکان ساخته و به درختان آویخته بودند را تماشا کردیم. بعد از صومعه بیرون آمدیم و دیوارهای مشهور و خاطره‌انگیزش را دور زدیم و وارد گورستان نوودویچی شدیم. اینجا را روسها نوودویچی کلا دیشچه (Новодéвичье кладбище) می‌نامند که مشهورترین گورستان مسکو است. این گورستان گویا قدمتی زیاد داشته و اشراف از قدیم در نزدیکی صومعه مردگانشان را به خاک می‌سپرده‌اند. اما آن شکل و شمایل که ما آن روز دیدیم، به سال ۱۸۹۸ م. بازمی‌گشت و بیش از یک قرن از عمرش می‌گذشت. مردگان به خاک رفته در آن هم اغلب کمتر از یک قرن عمر داشتند و قاعدتا روی اهل قبور باسابقه‌تر جا خوش کرده بودند.

این گورستان به خصوص در دهه‌ی ۱۳۱۰ (۱۹۳۰ م) برای اهالی مسکو اهمیت پیدا کرد. چون استالین دستور داد گورستانهای قدیمی شهر و صومعه‌های باستانی را که برخی‌شان از قرون وسطا باقی مانده بودند، تخریب کنند. بعدش مانده بودند که با بقایای جسد آدمهای مهم و نامداری که در آنجاها قرار داشتند چه کنند، و قرار شد همه را در همین گورستان نوودویچی مجددا دفن کنند و چنین بود که نیکلای گوگول و سرگئی آکساکوف در این مکان مقیم شدند و بر اهمیت و اعتبار آنجا افزودند. البته نباید گمان کنیم گورستان این صومعه به کل از خطر مصون مانده بود. استالین که با روسهای مرده هم به قدر زنده‌هایشان دشمنی

می‌ورزید، دستور داد گورستان قدیمی صومعه که داخل دیوارها قرار داشت و دو هزار تن از اشراف نامدار روس در آن ساکن بودند را ویران کنند و گورها را محو نمایند. باز در این هنگام چند نفری همت کردند و استخوانهای چند تا از بزرگان روس را از این ویرانگری نجات دادند. مشهورتر از همه در این بین آنتون چخوف بود که اول در درون صومعه خفته بود و بعد از آن که شخم زدن قبرها شروع شد، به بیرون دیوار منتقل‌اش کردند و خوابگاه ابدی‌اش به هسته‌ی مرکزی بخشی مشهور از گورستان تبدیل شد که گاهی باغ آلبالو نامیده می‌شود، و چندین هنرپیشه‌ی تئاتر و نمایشنامه‌نویس مشهور را در نزدیکی‌اش به خاک سپرده‌اند.

در دوران شوروی این گورستان به خاطر همین بزرگان ارج و احترامی پیدا کرد و مجوز تدفین در آن را فقط برای شخصیتهای حزبی بلندپایه صادر می‌کردند. یکی از خفتگان این دوران نیکیتا خروشچف بود. این سنت بعدتر هم ادامه پیدا کرد و همین چند سال پیش در ۱۳۸۶ (م. ۲۰۰۷) بوریس یلتسین را هم همان جا به خاک سپردند. امروز بیست و هفت هزار تن در گورستان نوودویچی خفته‌اند که در میان‌شان یک ایرانی نامدار هم هست، و او ابوالقاسم لاهوتی است. مردی شاعر و ماجراجو با زندگی پر فراز و نشیب که اولش از مجاهدان مشروطه بود، بعد به هوادار بلشویک‌ها بدل شد و سعی کرد در آذربایجان کودتا کرده و جمهوری شوروی تشکیل دهد، اما شکست مفتضحانه‌ای خورد و به شوروی گریخت و در دوره‌ی استالین به وزارت فرهنگ کشور تازه تاسیس تاجیکستان نایل آمد. مردی که هنوز هم روشنفکران چپ در مدح و ثنایش ممارست دارند بی آن که دیوانش را یک بار کامل خوانده باشند یا اسناد تاریخی و نامه‌ها و نوشته‌هایش را مرور کرده باشند و درباره‌ی کردارهایش و پیامدهایش پرسشی طرح کرده باشند. من در مجموعه‌ای از کتابها که درباره‌ی جامعه‌شناسی تاریخی شعر معاصر پارسی نوشته‌ام، یک جلد را به او و شاعران بلشویک اختصاص داده‌ام و به تفصیل اسنادی را آورده‌ام که نشان می‌دهد این مرد در تخریب شعر پارسی، تغییر خط پارسی به لاتین و بعد کرلیک و سرکوب نیروهای مردمی مخالف بلشویک‌ها و شورشیان سغد و خوارزم چه نقش

موثر و رسوایی داشته است. در این گورستان بزرگ گشتیم و قبرش را پیدا کردیم، و خوشحال شدم که رویش نوشته بود که «یک کمونیست ازبک» است! چون تقریبا چنین چیزی بود و با آن کارنامه‌ی درخشانش دیگر نمی‌شد ایرانی حسابش کرد.



گور آنتون چخوف

گور بوریس یلتسین

گردش در گورستان نوودوینچی از این نظر آموزنده بود که شیوه‌ی بازنمایی مرگ در میان روسها را نشان می‌داد. گورستانها اصولا یکی از بیانگرترین سازه‌هایی هستند که تمدنهای انسانی پدید می‌آورند و شیوه‌ی آراستن و سازمان دادنشان تا حدودی راهبردهای رویارویی جوامع با تنشی غایی و همیشگی یعنی مرگ را نشان می‌دهد. آنچه که در این گورستان نظرم را جلب کرد، غیرشخصی بودن گورها بود. تقریبا هیچ عنصر شخصی‌ای در انبوه مقبره‌ها دیده نمی‌شد و همیشه پیوند میان فرد درگذشته و سازمانی یا خدماتی که به کشور یا نهادی کرده بود مورد تاکید بود. حتا بازنمایی چهره‌ی متوفیان که در قالب نقاشی یا نقش برجسته بر سنگها حک شده بود هم چنین وضعیتی داشت و مثلا همه‌ی نظامیان با لباس رزم و مدالهای آویخته بر سینه و همه‌ی روشنفکران با عینک و نمادهای شغلی‌شان بازنموده شده بودند. برخی که آدمهای مهمتری بودند و مجسمه‌ی کاملشان را بر سنگ قبرشان نهاده بودند، در آن هوای برفی گاه نماهایی خنده‌دار پیدا

می‌کردند و صحنه‌های دلخراش جنگ روس و فنلاند را به یاد می‌آوردند که در آن سربازان نگون‌بخت شوروی-که در ضمن مهاجم و ستمگر هم بودند- در سرما یخ می‌زدند و به تندیسهایی مشابه تبدیل می‌شدند.



راست: تندیس یک  
ژنرال شوروی  
چپ: بدن یخزده‌ی  
یک سرباز شوروی  
در جریان حمله  
به فنلاند

بخش بزرگی از گورها هم اصولاً به صورت یک بلوک جمعی سازمان یافته بود. یعنی مثلاً نزدیک به شصت نفر نظامی در جایی به خاک سپرده شده بودند و سنگ قبرهایشان را با قالب و شکل هم‌ریخت کنار هم مانند صفحه شترنجی بزرگ بر دیواره‌ای نصب کرده بودند. جایی دیگر درباره‌ی گروهی از موسیقیدانان چنین کرده بودند و این جای توجه داشت که تا جایی که من دیدم جملاتی شخصی که سوگ خانواده‌ی درگذشته را نشان دهد یا پیوندی عاطفی با او را بیان کند بر سنگ قبرها نمایان نبود.

این خشک و رسمی بودن گورها مرا به یاد گورستان شاه زنده در سمرقند انداخت که در دوران حاکمیت کمونیستها بر سغد شکل گرفته بود و درست چسبیده به گورستان شاه زنده بود که زنان خاندان تیموری در آن به خاک رفته بودند. تمایز این دو گورستان از همان نخستین برخورد چشمم را گرفته بود. در

یک سو بناهای زیبا و آراسته و شگفت‌آوری با کاشیکاری سنتی آبی لاجوردی سر به فلک کشیده بود که همه با هم تفاوت داشت و بر هر یک شعرها و یادگارهایی از زنان اشرافی ششصد سال پیش حک شده بود. در کنارش مجموعه‌ای سنجیده و حساب شده از گورها درست با همین قالبی که در مسکو می‌دیدیم، کنار هم چیده شده بود. در هر دو از سنگ و نوشتار برای آراستن گور بهره جسته بودند و تندیسها و سردیسهایی که در بخش مدرن گورستان می‌دیدیم نشان می‌داد درباره‌ی آنها هم سرمایه‌گذاری چشمگیری شده و خفتگان در گورها از طبقه‌ی اشراف و مهتران بوده‌اند. با این همه گورستان جدید شاه زنده مکانی بی‌روح و ملال‌آور و مرده بود که به خصوص در کنار بناهای باشکوه شاه زنده پوچی‌شان بیشتر به چشم می‌زد.

با دیدن گورستان نوودویچی دریافتیم که این سبک از ساماندهی مقبره‌ها از روسیه به سغد و خوارزم سرریز شده و قاعدتا با ضرب و زور کمونیست‌ها در دوران شوروی در خاکی تثبیت شده که هفت قرن پیش شاهکار شاه زنده را خلق کرده بود. فردیت در شاه زنده موج می‌زد و به همین خاطر جدای از فضای دلپذیر و زیبایی کاشیکاری‌ها و معماری‌ها، تماس با آن رویارویی با خودِ زنان اشرافی در گذشته را در ذهن القا می‌کرد. در حالی که در گورستانهای سبک کمونیستی بیشتر با غلافی پوک و پوسته‌ای خالی از من‌هایی روبرو می‌شدیم که خرقة تهی کرده بودند و حالا فقط جای خالی‌شان در نهادی و سازمانی جمعی نمایش داده می‌شد. خواه این الگو دستاورد بلشویک‌ها و نظریه‌پردازان جمع‌گرای مارکسیست باشد و خواه در سنت رعیت مسیحی اسلاو ریشه داشته باشد، نمودی چشمگیر از غلبه‌ی نهاد بر من و ساختار بر عاملیت بود.

ظهر بود که گشت و گذارمان در میان اهل قبور را ختم کردیم و به هتل بازگشتیم. سر ظهر در هتل با یکی از دوستان پویان قرار داشتیم که بانویی بود به نام استرانا و از راهنمایان گردشگری نامدار مسکو بود. او با مهربانی قبول کرده بود بلیت‌هایی که برای ادامه‌ی سفرمان لازم داشتیم را برایمان بگیرد و به این بهانه قرار دیداری هم گذاشته بودیم. سر ساعتی که قرار داشتیم در لابی هتل او را دیدیم و اندک زمانی بعد

امیرحسین و مینا نیز به ما پیوستند. اسنژانا بانویی بود به نسبت جوان که زبان انگلیسی را به روانی اما با لهجه‌ی روسی حرف می‌زد. به شدت دوستدار ایران بود و فرهنگ و تمدن ایرانی را می‌ستود. ساعتی را دور هم نشستیم و چای و قهوه‌ای خوردیم و وقتی ماجرای بلیت‌ها روشن شد، درباره‌ی فرهنگ ایران و روسیه و پیوندهای میان دو کشور گپ زدیم. اسنژانا نمونه‌ای از روس‌های شرق‌گرا بود. یعنی کسانی که بیشتر به میراث خاوری روسیه و ریشه‌هایش در خاک آسیا نظر دوخته بودند و غرب و اروپا را نوعی دیگری بیگانه در برابرش می‌شمردند. به لحاظ تاریخی این نگرش اعتبار بیشتری داشت. چون فرهنگ روسیه در نهایت با روم شرقی و ایران پیوند داشت که نسبت به روم غربی و قاره‌ی اروپا شرقی محسوب می‌شوند و یک پیکره‌ی درهم تنیده و یکپارچه‌ی تمدنی را بر می‌سازند. روم شرقی با آن که در عمر هزار ساله‌اش از نظر زبانی با بالکان و از نظر سیاسی با روم غربی پیوندهایی داشت، اما در واقع بخشی از گستره‌ی حوزه‌ی تمدن ایرانی بود، چون بدنه‌ی جغرافیایی‌اش آناتولی و آسورستان بود که بخشهایی کهن و در پیوسته از ایران غربی محسوب می‌شد. روسها هم که جوانترین قدرت منطقه بودند مسیر گسترشی شرق‌گرایانه را تجربه کرده بودند و حرکت‌شان به سمت اروپا نخست توسط سوئدی‌ها و بعد آلمانی‌ها مسدود شده بود و تازه در دوران استالین و پس از دو جنگ جهانی و فروپاشی امپراتوری اتریش و آلمان بود که توانستند نفوذی پایدار در اروپای



شرقی پیدا کنند.

حل و فصل جزئیات

ژئوپلیتیک با اسنژانا

برای ختم جنگهای

ایران و روسیه

در زمانه‌ی ما مهمترین نظریه‌پرداز شرق‌گرایی در روسیه الکساندر گلیویچ دوگین است که فیلسوف و ایدئولوگ رسمی دولت پوتین است و بسیاری از مقامات دولتی شاگردان و مریدانش محسوب می‌شوند. دوگین به نسبت جوان است و در سال ۱۳۴۱ (۱۹۶۲ م.) زاده شده و با طبقه‌ی حاکم روسیه به خصوص نظامیان روابط نزدیک و صمیمانه‌ای دارد.

دوگین بی‌شک نبوغی دارد، هرچند درباره‌ی پیامد نظریاتش باید نگاهی انتقادی داشت. پدرش سرهنگ ارتش سرخ و مامور امنیتی بود و مادرش پزشک، و خودش مدتی دانشجوی مدرسه‌ی خلبانی مسکو بود. اما چون نسبت به رژیم سیاسی شوروی سرکش و نافرمان بود، بیرون‌اش کردند. دوگین به خودآموزی روی آورد و به معنای دقیق کلمه از این آزمون سربلند بیرون آمد. او زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی را به خوبی می‌داند و از این زبانها به روسی متن ترجمه کرده است. به ایران و زبانهای باستانی حوزه‌ی تمدن ایرانی هم علاقه‌ی زیادی دارد و مطالعاتی در این زمینه داشته است. به طور خاص متخصص فرهنگ و تاریخ قرون وسطای اروپا و روسیه است و زیر تاثیر آرای فاشیست‌های ایتالیایی مثل یولیوس اوولا و عارفانی مثل رنه گنون قرار دارد. مطالعاتش در فلسفه و علوم خفیه و مذاهب چشمگیر است و دار و دسته‌ای از نویسندگان و نظریه‌پردازان را در اطراف خود جمع کرده که اوگنی گولووین<sup>۵</sup> و یوری ماملیف<sup>۶</sup> و حیدر جاوید اوغلو جمال در میانشان مشهورتر از همه هستند. این گروه در سال ۱۳۷۷ (۱۹۹۸ م.) یک گروه پژوهشی به نام «طرح آکادمی نو» تاسیس کردند.

---

<sup>5</sup> Evgeniy Golovin

<sup>6</sup> Yuri Mamleev



در میان اینها حیدر جمال از مردم ایران زمین است، چون از اهالی آران (جمهوری آذربایجان شوروی) بود. پدر بزرگش بلشویکی دو آتشه بود و اولین وزیر فرهنگ دوران حاکمیت کمونیستها بر باکو بود و همان کارگزاری بود که تغییر خط مردم آران از پارسی به لاتین و بعد کرلیک را مدیریت کرد و نویسندگان و اندیشمندان ایران دوست را تار و مار کرد. حیدر جمال گویی برای جبران گناهان پدر بزرگش، مسیری واژگونه را طی کرد، هر چند چارچوب هویتی‌اش را در قالبی پان‌ترک - پان‌اسلامی تعریف کرد.

او را هم مثل دوگین به خاطر تمایلات بورژوازی از دانشگاه بیرون کردند و بعدتر هم مدتی با انگ‌های سیاسی در تیمارستان نگه داشتند. حیدر جمال در جریان تاسیس حزب ناسیونالیستی پامیات با دوگین همکار بود. اما بعد از فروپاشی شوروی او جدا شد و در آستاراخان حزب نوزایی اسلامی (ایسلامسکایا پارتیا وُزروژدِنیا) را تاسیس کرد و بعدتر کانون توحید را تاسیس کرد که روزنامه‌ی الوحدت را منتشر می‌کرد و ترکیبی از اسلام‌گرایی تندرو با ایدئولوژی بلشویسم را تبلیغ می‌کرد.

مثل بسیاری از همگنان‌اش قالب نظری عمومی‌اش نوعی مارکسیسم عجیب و غریب آمیخته با دین‌مداری بود، با این فرض که امت اسلامی همان پرولتاریایی است که مارکس می‌گفت. آرای او از رمانتیست‌های آلمانی هم تاثیر پذیرفته و مفهوم نبوت و امامت را در این چارچوب - و به شکلی غریب در بافتی روسوفیل!- بازتعریف کرده است. جمال هم مثل دوگین هوادار اتحاد شریعت اسلام و کلیسای ارتدوکس در برابر نفوذ غرب و امپریالیسم است و با صوفی‌گری، شریعت‌مداری سبک سعودی، طالبان، مذهب شیعه و اغلب شاخه‌های اسلام مرسوم مخالفت داشت. او دو سال پیش در ۱۳۹۵ درگذشت.



الکساندر دوگین در ایران با آیت‌الله محقق داماد



حیدر جمال

در این میان دوگین بر خلاف جمال تحصیل دانشگاهی را هم پس از وقفه‌ای ادامه داد و وقفه‌اش به شکلی بود که تقریباً همزمان با من مدرک‌هایش را گرفت! در نووچرکاسک و روستوف اوبلاست اقتصاد و مدیریت خواند و بعد در ۱۳۷۹ (م.۲۰۰۰) پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدش را با درباره‌ی سرمشق‌های تکامل علم مدرن نوشت و در ۱۳۸۳ (م.۲۰۰۴) دکترای جامعه‌شناسی‌اش را گرفت. او از نظر عقیدتی بیشتر عارف مسلک است و پیرو نگرش حکمت خالده و سنت‌گرایانی است که تبارشان به رنه گنون می‌رسد و در حال حاضر رهبرشان سید حسن نصر است.

دوگین به لحاظ سیاسی شخصیتی به واقع عجیب و غریب است. در زمانی که کمونیستها سر کار بودند به شدت با آنها دشمنی می‌ورزید و نظریه‌پرداز ناسیونالیستی بود که با نوشته‌هایش دمار از روزگار کمونیستها درآورده بود و رژیم حاکم هم از هیچ ستمی در حق‌اش کوتاهی نمی‌کرد. بعد وقتی فروپاشی رخ داد و کمونیستها به گروهی در میان گروه‌های دیگر تبدیل شدند، یک دفعه به پشتیبان و نظریه‌پردازشان تبدیل شد و در واقع اسناد پایه‌ی حزب کمونیست فدراسیون روسیه را او نوشته است. در سال ۱۳۷۶ (م.۱۹۹۷) هم مقاله‌ای به نام «فاشیسم، بی‌مرز و سرخ!» نوشت که در آن نوید می‌داد به زودی شکلی نو و اصیل از فاشیسم

در روسیه به قدرت خواهد رسید. با مرور کارهایش معلوم می‌شود که او در واقع به لحاظ نظری فاشیست است و بلشویسم و کمونیسم را به صورت انحرافهایی تاریخی و در عین حال متحدانی بالقوه در مسیر فاشیسم در نظر می‌گیرد. او ستاینده‌ی نظام اس اس در آلمان نازی، و مترجم آثار موسولینی و فاشیستهای ایتالیایی به روسی است و در عین حال که نظریه‌پرداز مرکزی کمونیستهای روس محسوب می‌شود، به شکلی ضد و نقیض مارکس را خوار می‌شمارد و نقدهایی تند و ریشه‌ای به او دارد.

دوگین در حوزه‌ی سیاست محافظه‌کار و راست تندروست. با صنعتی شدن جامعه و مصرف‌گرایی و ارزش‌های غربی دشمنی می‌ورزد. در مجله‌ای که منتشر می‌کرد - به اسم Elementary - هم استالین را می‌ستود و هم تزار را! و آشکارا زیر تاثیر آرای ژان فرانسوا تیریاری<sup>۷</sup> (۱۳۷۱-۱۳۰۱ / ۱۹۹۲-۱۹۲۲ م.) نظریه‌پرداز بلژیکی نئونازیست بود که پس از انقلابهای دهه‌ی ۱۹۶۰ م. اروپا از نازیسم فاصله گرفت و نوعی جنبش وحدت اروپا به اسم «اروپای جوان»<sup>۸</sup> را به راه انداخت که می‌گفت اروپاییان باید در جنگ سرد بی‌طرف بمانند و جلوی دوشقه شدن‌شان بین شوروی و آمریکا را بگیرند. او در سالهای آخر عمرش با دوگین آشنا شد و بخشهایی از آرای او را که ناسیونالیسم و بلشویسم را با هم ترکیب می‌کرد را پذیرفت. در زندگینامه‌ی تیریاری شاید این نکته هم جالب باشد که اسناد تازه یافت شده نشان می‌دهد او در دهه‌ی ۱۳۵۰ (۱۹۷۰ م.) در جنبش فتح عضو بوده و خلبان برخی از هواپیماهایی بوده که اسرائیل را بمباران می‌کرده‌اند!

دوگین از بنیانگذاران حزب ناسیونال بلشویک روسیه بود و مرشد ادوارد لیمونوف رهبر این حزب محسوب می‌شد. او بعدتر با سیاستهای به نسبت آشتی‌جویانه‌ی لیمونوف کنار نیامد و با گروهی از یارانش

---

<sup>7</sup> Jean-François Thiriart

<sup>8</sup> Jeune Europe

انشعاب کرد و جبهه‌ی ناسیونال بلشویک را تاسیس کرد که ولادیمیر پوتین و یوگنی پریماکوف از نزدیکان به آن هستند. در ۱۳۸۰ (م. ۲۰۰۱) هم حزب اوراسیا را تاسیس کرد که هم از پشتیبانی نظامیان بلندپایه برخوردار است و هم محبوب کشیشان ارتدوکس است. این جریان با نفوذ آمریکا مخالف است و فرهنگ غربی را منحنی می‌داند، با لیبرال‌ها و چپ‌های کلاسیک دشمنی می‌ورزد، و شکلی التقاطی از بلشویسم را در پیوند با بومی‌گرایی مذهبی و ناسیونالیسم روس تبلیغ می‌کند. دوگین ایران را محور فرهنگ و تمدن اوراسیا می‌داند و معتقد است طی قرون گذشته قدرت نظامی در منطقه در دست ترک‌ها بوده است. از این رو پیوند نظامی اسلاوها و ترک‌ها را در برابر اروپا و تغذیه‌شان از تمدن ایرانی را تبلیغ می‌کند. دوگین در ایران به نسبت ناشناخته است و نه سنت‌گرایان و نه مدرن‌ها توجهی به اندیشه‌هایش نشان ندادند. اما در ترکیه محبوبیتی دارد و حتا شبکه‌هایی سیاسی و تشکیلاتی از هوادارانش شکل گرفته‌اند. بر همین مبنا او هوادار صلح با چچنی‌ها، و تسخیر نظامی اوکراین است و به همین خاطر تا سالها ورودش به این کشور ممنوع بود. او در سال ۱۳۹۳ (م. ۲۰۱۴) از ریاست گروه جامعه‌شناسی دانشگاه دولتی مسکو عزل شد چون در سخنرانی‌ای گفته بود ارتش روسیه باید اوکراینی‌های مخالف کرملین را قتل‌عام کند!

دوگین در کتاب مهم‌اش «مبانی ژئوپولیتیک» که در ۱۳۷۶ (م. ۱۹۹۷) منتشر کرد، از رویای خود برای تشکیل یک امپراتوری اوراسیایی سخن گفت که ارزشهای لیبرالی را از بین ببرد، به سلطه‌ی آمریکا در جهان پایان دهد و سنتهای تمدنی کهن منطقه را احیا کند. این تعبیرها باعث شد منتقدی در تایمز مالی او را نظریه‌پرداز دولت اوراسیا بداند، بدان شکل که در رمان ۱۹۸۴ جرج اورول با همین اسم تصویر شده بود. دوگین در سال ۱۳۹۴ به ایران سفر کرد و با استقبال روشنفکران دولتی روبرو شد. کتاب «تئوری چهارم سیاست» او هم به پارسای برگردانده شده و مورد توجه برخی از صاحب‌نظران قرار گرفته است. در ایران آیت‌الله میرباقری از نظریه‌پردازان شیعه آرای شبهه به او دارد و در دیداری که این دو در شهر قم داشتند تقریباً هرچه

که یکی می‌گفت را دیگری تایید می‌کرد. در این دیدار دوگین مدرنیته را شیطان، ایران را بزرگترین تمدن مقاوم در برابر مدرنیته و قم را پایتخت دفاع از سنت دانست.

وقتی آن ظهرگاه با استژانا گپ می‌زدیم، دریافتم که او هم از هواداران دوگین است و بسیاری از موضع‌گیری‌هایی که داشت از کتابهای دوگین سرچشمه می‌گرفت. برخی از این موضع‌گیری‌ها که به رویارویی دو تمدن ایرانی و اروپایی مربوط می‌شد و حقایق تاریخی را در بر می‌گرفت، معتبر و درست بود. هرچند درباره‌ی نقش روسیه و قدمت و ریشه‌دار بودن معنای تولید شده در این قلمرو جغرافیایی اغراقی نمایان بود. با این همه استژانا نمونه‌ای از یک بانوی فرهیخته‌ی روسِ دوستدار ایران بود و آن روز از دیدارش بسیار خوشحال شدم. هرچند وقتی بحث‌مان به جنگ جهانی دوم و مقایسه‌ی رفتار سربازان روس و آلمانی رسید، اختلاف نظرهایی داشتیم و به خصوص وقتی به بحث حساس حمله‌ی روسها و تسخیر استانهای شمال قلمرو ایران کشید، داشت دور سوم جنگهای ایران و روس شروع می‌شد که دو تایی احتیاط کردیم و جلویش را گرفتیم!

عصر آن روز پس از پایان گفتگویمان با استژانا برنامه‌مان این بود که از موزه‌ی مشهور ترتیاکوف دیدار کنیم. این جا را روسها گالری دولتی ترتیاکوف (گوسودارستونایا ترتیاکوفسکایا گالریا: Государственная Третьяковская Галерея) می‌نامند و بزرگترین گنجینه‌ی هنر روسی در جهان است. اسم این مجموعه هم از پاول میخائیلوویچ ترتیاکوف گرفته شده که بازرگانی ثروتمند و نیکوکار بود. او در سال ۱۸۵۶م شروع کرد به حمایت از هنرمندان روس و آثارشان را با بهایی مناسب می‌خرید. چهار دهه بعد در سال ۱۸۶۷م او با همکاری برادرش سرگئی کلکسیون هنری بزرگ خود را - که بیش از دو هزار اثر (۱۲۷۶ نقاشی، ۴۷۱ طراحی و ده مجسمه) را در بر می‌گرفت - به نمایش عمومی گذاشت و به این ترتیب هسته‌ی مرکزی موزه‌ی ملی هنر روسیه را بنیان نهاد. در نمایشگاه بعدی (به سال ۱۸۹۲م) ۱۳۶۲ نقاشی،

۵۲۶ طراحی و ۹ مجسمه گنجانده شده بود. امروز این مجموعه صد و سی هزار اثر را شامل می‌شود و سومین

موزهی بزرگ روسیه و سی و چهارمین موزهی بزرگ دنیاست.



نقاشی واسیلی ورشچاگین از

پاول تریتیاکوف

گردش در گالری تریتیاکوف به راستی لذت‌بخش بود و انبوه تابلوهای آویخته به دیوارها بزمی بود برای چشمان گرسنه‌مان. کل تاریخ هنر روسیه را می‌شد در این موزه مرور کرد و به ویژه در میان نقاشان قرن نوزدهمی فکر نکنم هنرمند نامداری بتوان یافت که شاهکاری از او در این موزه به نمایش گذاشته نشده باشد. جامعه‌شناسی هنری تابلوها هم البته بسیار جای توجه داشت. شمار زیادی از تابلوها به سفارش اشراف عصر تزاری کشیده شده و خاندانهای قدرتمند را مجسم می‌ساخت. برخی هم آشکارا تبلیغات سیاسی دولت تزاری بود.



نقاشی «بگذار ببینند!» اثر واسیلی ورشچاگین (۱۸۷۱ م.)

در میان‌شان نقاشی‌های واسیلی واسیلیویچ ورشچاگین (۱۸۴۲-۱۹۰۴ م.) (Васілий Васильевич Верещáгин) نظرم را گرفت که از طرف دولت تزاری ماموریت گرفته و با سپاه‌یانی همراه شده بود که بلخ و بخارا و خیوه را فتح کردند و خان‌های مستقل آن نواحی را که به طور اسمی تابع ایران بودند را از بین بردند و استعمار روسها را در این قلمرو تثبیت کردند. او نخستین نقاش روس است که در خارج از این کشور هم شهرتی به دست آورد و کیفیت کارش به واقع خوب بود. هرچند محتوای تابلوهایش تبلیغات جنگی و شعارهای استعماری بود. یعنی دلیری سربازان روس و رنجهای زخمیان‌شان را طوری نمایش می‌داد انگار نه انگار که این مهاجمان چند هزار کیلومتر دورتر از زادگاهشان به خانه و زندگی مردم حمله کرده‌اند و خاک سرزمینهایی با تمدنی چند هزار ساله قدیم‌تر از خودشان را به توبره کشیده‌اند.

تابلوهای عظیم‌اش از چشم‌اندازهای باشکوه سمرقند و بخارا هم بسیار زیبا بود، هرچند با اصرار سرهای بریده شده‌ی دشمنان خان بخارا یا جسدهای مصلوب بیگناهان را در میانه‌اش گنجانده بود. طوری که ساده‌لوحان شیرفهم شوند که ساکنان این شهر زیبا و سازندگان این بناهای خیره‌کننده در واقع وحشیانی عقب‌مانده هستند که باید به کمک استعمارگران شفیق روس متمدن و پیشرفته گردند، که دیدیم چطور گشتند!

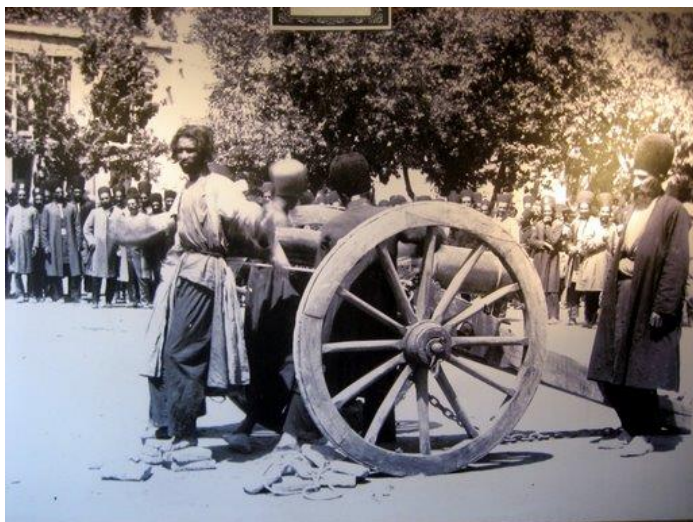


نقاشی‌های ورشچاگین از چشم‌اندازهای سغد و خوارزم، آراسته به سرهای بریده

ورشچاگین اصرار عجیبی در گنجاندن سرهای بریده در منظره‌های ایرانی‌اش دارد و یکی از کارهایش یک توده جمجمه است که معلوم نیست نمونه‌ای واقعی از کله‌مناره‌های ساخته شده توسط مغولها و ترکمانهاست، یا این که از تخیل خودش تراوش کرده است. آثارش جدای از مضمون ضد ایرانی آشکارش و تبلیغ متفعلن استعماری‌ای که داشت، از نظر جامعه‌شناسی تاریخی هنر بسیار مهم بود. چون برخی از کارهایش که بعد از شهرت جهانی‌اش کشیده شده، ارزش تاریخی دارند و رخدادهایی را نشان می‌دهند که خارج از قلمرو روسیه رخ داده و از این رو سیطره‌ی ایدئولوژی تزاری در آن اثرگذار نبوده است. یکی از مشهورترین



این تابلوها، «سرکوب شورشیان هندی به دست انگلیسی‌ها» است که در ۱۸۸۴ م کشیده شده است. این نقاشی سربازان انگلیسی را نشان می‌دهد که گروهی از سران انقلابی هند را به لوله‌ی توپ بسته‌اند و قرار است به این ترتیب بدنشان را متلاشی کنند. این نقاشی به خصوص در قرن بیستم که انگلستان شروع کرد به بازنویسی تاریخ خونین استعماری‌اش، همچون اثری جعلی مورد حمله قرار گرفت و جالب این که آثار قدیمی ورشچاگین که تبلیغات عیان تزاری بود برای نامعتبر جلوه دادن او گواه گرفته می‌شد. ورشچاگین اما در اواخر



عمرش (در حدود ۱۹۰۲ م) در مصاحبه‌ای از مستند بودن نقاشی‌اش دفاع کرد و تاکید کرد که انگلیسی‌ها اگر امروز هم با شورش مردم مستعمره روبرو شوند همان وحشیگری را نشان خواهند داد.

مجازات به توپ بستن را امروز

عوام نوعی مرگ فجیع و وحشیانه می‌دانند که در سرزمینهای شرقی و به خصوص ایران زمین رایج بوده است. عکس مشهور در این مورد هم به اعدام یکی از راهزنان نامدار در دوران ناصرالدین شاه است که در فضای مجازی به اشتباه اعدام یک بابی یا یک مشروطه‌خواه پنداشته شده است.

این تصور درباره‌ی این شیوه از مجازات البته درست نیست و شمار کل کسانی که در قلمرو تمدن ایرانی با این شیوه اعدام شده‌اند بسیار بسیار از آنچه انگلیسی‌ها در هند با این روش کشتند، کمتر است. اعدام با این شیوه را برای نخستین بار پرتغالی‌ها ابداع کرد و در سراسر قلمروشان (از سریلانکا گرفته تا موزامبیک) با گشاده‌دستی به کار گرفتند. پس از آن که انگلیسی‌ها در هند جایگزین رقیبان اروپایی دیگرشان شدند، همین

شیوه را اتخاذ کردند و مجازات رسمی‌شان برای آزادیخواهان هندی که بر ضد دولت راج (دولت استعماری انگلیس در هند) قیام می‌کردند، به توپ بستن بود.



دو تابلو از اعدام شورشیان بنگالی در ۱۸۵۸ م، آبرنگ، اثر اورلاندو نوری<sup>۹</sup>

در قرن نوزدهم انگلیسی‌ها نه تنها منکر این وحشیگری نبودند، که به آن می‌نازیدند و برای ایجاد وحشت در دل هندی‌ها تبلیغاتی هم درباره‌اش می‌کردند. البته خشونت مسری است و ایرانی‌ها هم چنین روشی را وام گرفته بودند. اما تنها در مواردی استثنایی از آن استفاده می‌کردند. چنان که شجاع شاه افغان هنگام جنگ با دوست محمد خان در هرات سرداری از دشمنانش را با این شیوه کشت و شاهان گورکانی و عثمانی‌ها هم کسانی را با این شیوه اعدام کرده‌اند. اما در قلمرو استعماری انگلیس –درست مثل دوران پرتغالی‌ها– این نوع از کشتن امری استثنایی و غیرعادی نبوده و فراوان به کار گرفته می‌شده است. این روش چنان که از اسناد فراوان مربوط به این فجایع برمی‌آید، چندین بار توسط ارتش انگلیس برای کشتار انبوهی از شورشیان هندی به کار گرفته شده که احتمالاً در هر نوبت به قدر کل قربانیان نگون‌بخت قلمرو تمدن

---

<sup>۹</sup> Orlando Norie (1832-1901)

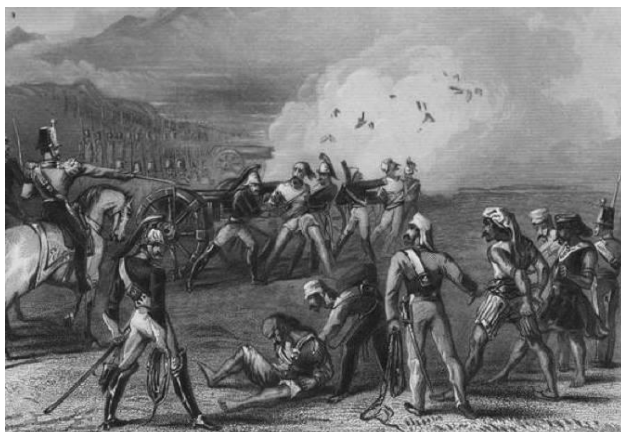
ایرانی کشته می‌داده است. در اینجا برخی از مشهورترین بازنمایی‌های این جنایتها که توسط خود انگلیسی‌ها و برخی اروپاییان دیگر (از جمله ورشچاگین) در قرن نوزدهم ثبت شده را می‌آورم تا در این مورد رفع توهم شود:



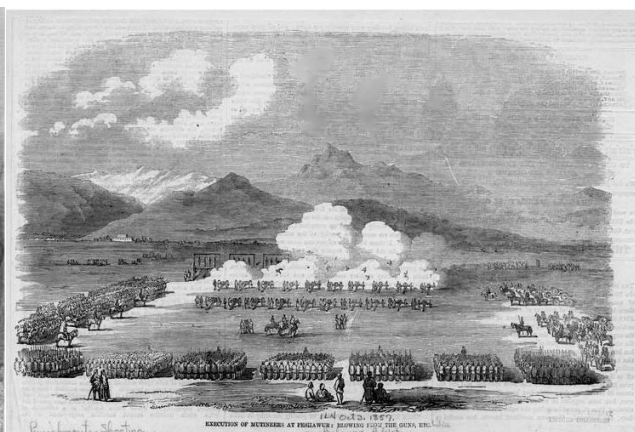
اعدام سپاهی‌های سورسی در پنجاب، ۱۰ روتن ۱۸۵۷ م.



اعدام «سپاهی‌ها»، جنگجویان پارسی‌زبان شورشی هندی



به توپ بستن آزادیخواهان در شمال هند



اعدام گروهی شورشیان به توپ بسته شده در پیشاور، اکتبر ۱۸۵۷ م.



اعدام سران استقلال طلب هند

ابتدای دهه‌ی ۱۸۸۰ م.

گردش ما در گالری تریتیاکوف تا عصرگاه به درازا کشید و وقتی از آن معبد درخشان هنر و زیبایی خارج شدیم، خورشید غروب کرده بود. با پاهایی خسته گشتی در خیابانها زدیم و باز یک رستوران مای مای دیگر گیر آوردیم و دلی از عزا درآوردیم و دسته جمعی قدیسان ارتدوکس را شکر کردیم که همسفرانی پایه در زمینه‌ی شکم‌چرانی را نصیب‌مان کرده است. بعد هم برای آن که شکرانه‌ی این نعمت را درست به جا آورده باشیم دقایقی پس از خروج از رستوران وارد یک کافه شدیم و دسر مفصلی هم به بدن زدیم و جای همه‌ی دوستان و آشنایان را خالی کردیم.

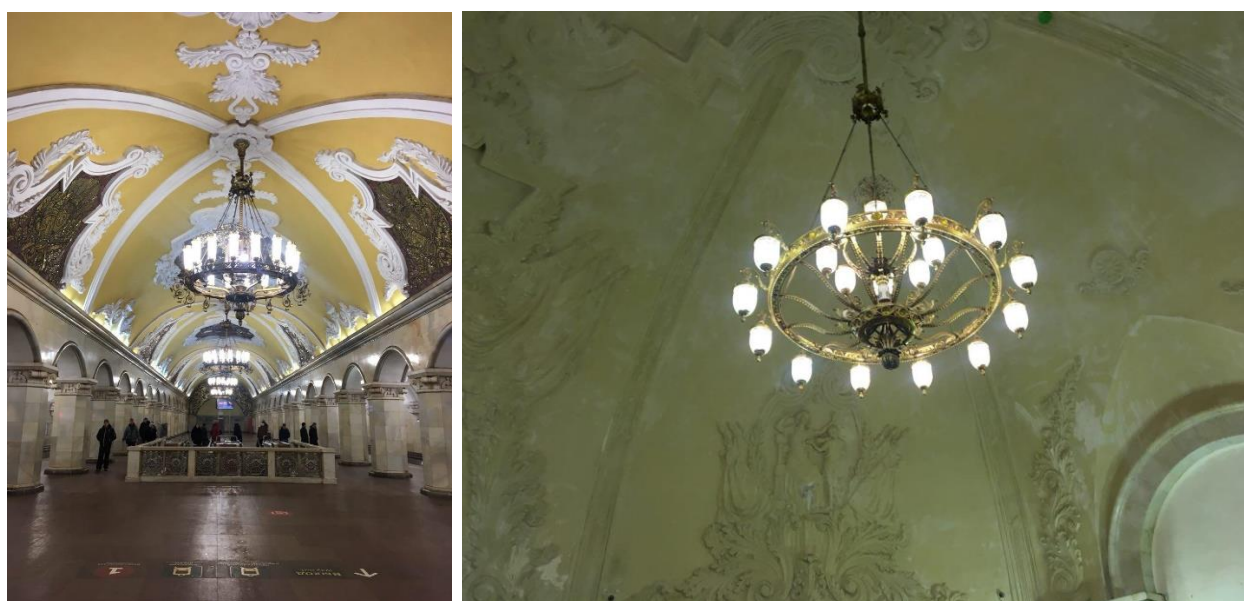


صبح قرار بود سفرمان را ادامه بدهیم و برویم سنت پترزبورگ. این بود که ساعت ۴:۴۵ بیدار شدم و دوشی گرفتم و ورزشی کردم و با بقیه‌ی قبیله جمع شدیم و تا ساعت هفت خودمان را به ایستگاه قطار رساندیم. سر راهمان یک وقتی کنار گذاشته بودیم که متروی مسکو را هم چرخ می‌زنیم و بخشهای عهد عتیق استالینی‌اش را ببینیم. این کار را هم کردیم و برایمان سلیقه‌ی هنری خلق روس در زمان سیطره‌ی کمونیستها خیلی جالب بود. این سلیقه انگار الان هم زیاد تغییر نکرده بود، چون در جاده‌ی بازسازی‌ها و ترمیم‌ها و افزوده‌ها با همان دنده پیش رفته بودند. خلاصه‌اش این که سلیقه‌شان یک چیزی بود شبیه آنچه در فیلمهای سری ارباب حلقه‌ها به کوتوله‌های غارنشین (Dwarf) منسوب شده است. بیشتر دیوارنگاره‌ها که برخی‌شان کاشی‌کاری‌های ظریفی بود، تاریخ روسیه را بازنمایی می‌کرد و به همان سبک که گفتم تصویرهای تخت و پهن و رنگینی بود از بدنهای مردانه‌ی چاق و خپل و تنومند که کلاهخودهای سنگین و رداهای کلفت پوستی بر تن دارند و سلاح‌شان تبرزین و شمشیر و پهن است. خلاصه این که همه چیز قدری زیادی پهن بود در

این هنر!



روی هم رفته متروی مسکو بیشتر در چشم‌ام از نظر تاریخی جلوه کرد تا زیبایی یا عظمت. بی‌تعارف بگویم که متروهای تهران خودمان زیباتر از آن طراحی و اجرا شده بود و این حتا درباره‌ی بخشهای تازه‌ساز مترو هم مصداق داشت. نواحی قدیمی عصر استالینی که به جای خود. برای این که حساب کار دستتان بیاید عکس یکی از آراسته‌ترین و شکیل‌ترین چراغهای آویخته در فضای باز متروی مسکو را برایتان می‌گذارم و شما خودتان آن را با همتای تهرانی‌اش - مثلا چلچراغ آویخته در ایستگاه متروی انقلاب- مقایسه کنید.



یکی از جنبه‌های جالب توجه متروی مسکو البته عمق شگفت‌انگیزش بود. این در کنار شمار بالای واگون‌ها و بسامد بالای آمد و شد قطارها قرار می‌گرفت. یعنی اغلب در ایستگاه‌ها هر دو دقیقه یک بار قطاری می‌ایستاد و به همین خاطر وقتی تلف نمی‌شد. اما این وقت عزیز صرفه‌جویی شده معمولا برای سفر به اعماق زمین به شیوه‌ای ژولورنی خرج می‌شد. چون با آن که پله برقی‌هایشان به نسبت سریع و چابک کار می‌کرد، رسیدن از پای مترو تا سطح زمین گاهی یک ربع ساعت به درازا می‌کشید. به همین خاطر وقتی ملت روی پله برقی ایستاده بودند همه به دست راست پناه می‌بردند. چون برخی که عجله داشتند از دست چپ بر پله‌ها راه می‌رفتند و بالا (و معمولا) پایین می‌رفتند. یک دلیل این ژرف‌نگرانه بودن متروی مسکو البته این بوده که

تصمیم داشته‌اند به عنوان پناهگاهی در شرایط جنگ اتمی از آن استفاده کنند. همین منطق را اگر تعمیم بدهیم به این نتیجه می‌رسیم که طراحان متروی تهران انتظار حمله‌ی مغولها با نیزه و تیر و کمان را داشته‌اند، یا (درباره‌ی خط ارم سبز به کرج) فرض کرده‌اند که سرخپوستانی برهنه با چماق در کمین مسافران هستند.

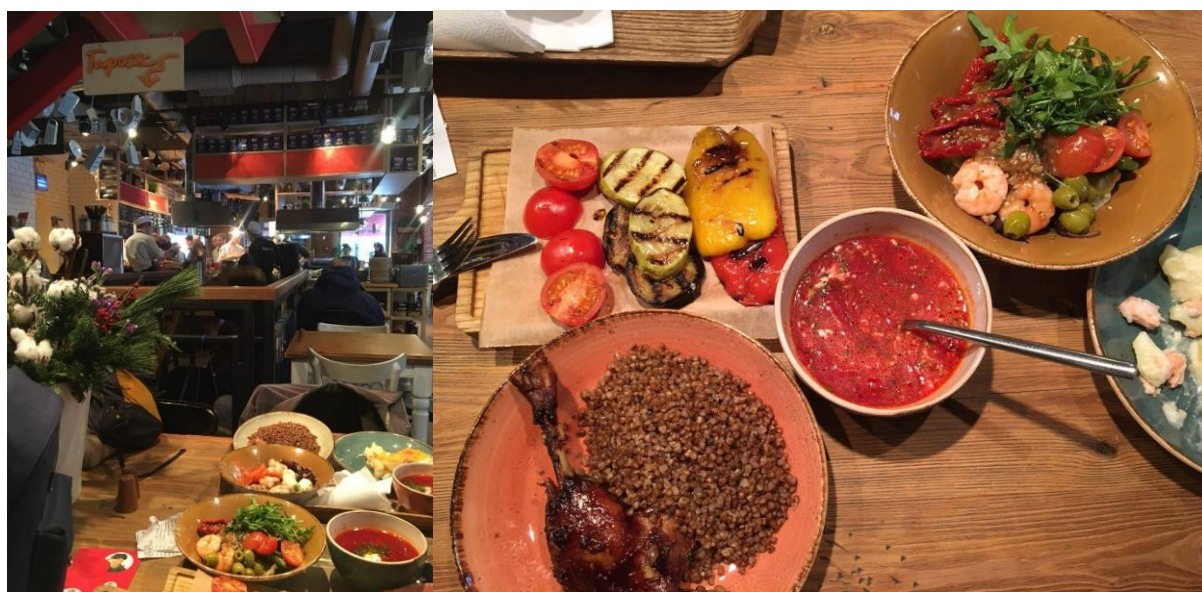


قطاری که ما را از پایتخت جدید به پایتخت قدیم می‌برد (یا برعکس! چون اولِ اولش باز مسکو پایتخت بود...) تندرو و راحت بود. سفرمان چهار ساعت به درازا کشید و چهارتایی در کوپه‌ای گشوده دور میزی نشستیم و صبحانه‌ی افتضاحی که اهل قطار آورده بودند خوردیم و گپ زدیم. اولش نگران بودیم نکند سر و صدا و شلوغ‌بازی‌مان مزاحم ملت فدرال روسیه باشد. اما همسایگانمان که چند بانوی خوش بر و روی میانسال در کوپه-میز بغلی‌مان بودند، از اشتباه بیرون‌مان آوردند. چون ما حرفهایمان را زدیم و به تماشای مناظر پرداختیم و مدتی هم خوابیدیم و آنها در کل این مدت یک ریز با صدایی یکنواخت حرف می‌زدند. طوری که اواخرش دستگاه شنوایی‌مان عادت کرده بود و صدایشان را نمی‌شنیدیم!

وقتی به سن پترزبورگ رسیدیم شهری سرزنده‌تر و زیباتر از مسکو را در برابر خود یافتیم. هتلی که پویان برایمان گرفته بود اسمش بود **By Hermitage** و ما دلمان را صابون زده بودیم که لابد جایی در نزدیکی موزه‌ی ارمیتاژ قرار دارد. بر خلاف باقی موارد که این دل صابون زدن‌ها به جایی نمی‌رسد، این بار

خیلی درست و به جا صابون زنی کرده بودیم و هتل مان جایی معرکه بود درست در ناف سن پترزبورگ، در چند قدمی موزه.

شکل و شمایل هتل هم خیلی جالب بود. خیابان اصلی سن پترزبورگ که قدیمی ترین خیابان شهر هم هست و خود تزار پتر کبیر آن را ساخته، جای زیبایی است که سازمانها و نهادهای فرهنگی در دو طرفش صف کشیده اند و خیابانهایی عمود به آن وارد می شود و هر از چندی پلی بر آن رود نووا را قطع می کند. در این خیابانهای فرعی ساختمانهای بزرگی است که حیاطی مرکزی دارند و با دری بزرگ و نرده دار و آهنین از خیابان جدا می شوند. فضایشان هم قدری امنیتی است و درها همیشه قفل است و فقط با کلید و ریموت و این حرفها باز می شود. هتل ما در یکی از این خیابانهای فرعی و در چند قدمی خیابان اصلی و مشرف به رود خانه قرار داشت. هتل مان در واقع یکی از بناهای اطراف آن حیاط مرکزی بود و توسط دو سه دختر جوان که احتمالاً خویشاوند بودند اداره می شد. کل گردانندگان هتل همین دخترها بودند به علاوه دو سه نفر نیروی خدماتی که زنی و مردی میانسال و پسری جوان با چهره‌ی شرقی بودند و آنها هم انگار یک خانواده را تشکیل می دادند. هتل بزرگ و زیبا و راحت بود و رفتار کارکنانش خوب و مهربانانه. از همان ابتدای کار آنجا احساس آسودگی کردیم.







سنت پترزبورگ شهری است پهناور و زیبا که هم مدرن است و هم کهنسال. پنج میلیون نفر جمعیت دارد و دومین شهر بزرگ روسیه و پایتخت فرهنگی‌اش محسوب می‌شود و مهمترین بندر این کشور هم هست، برنشته بر کرانه‌ی دریای بالتیک. این شهر را پتر کبیر در کرانه‌ی خلیج فنلاند و کنار رود نوا ساخت. در واقع ساخته شدن‌اش نوعی نمایش قدرت در برابر سوئدی‌ها بود که آن دوره هم‌اورد زورمند روسیه محسوب می‌شدند. محل کنونی شهر در ابتدای کار یک مرداب و باتلاق پهناور بود که پتر عزم خود را جزم کرد آن را به پایتختی باشکوه و اروپایی تبدیل کند.

تاریخ ساخت این شهر هم چنین است که در ابتدای کار، در ۱۶۱۱ م سوئدی‌ها این منطقه را در اختیار داشتند و قلعه‌ای آنجا ساخته بودند که اهالی‌اش از قوم فن بودند و اطرافش دهکده‌ای به اسم نین شکل گرفته بود. پتر کبیر که دلبستگی‌اش به دریانوردی و کشتی‌سازی بر هر جنبه‌ای هویداست، وقتی به قدرت رسید از این که تنها بندرگاه مهم کشورش آرخانگلسک است خیلی شکار بود، و چه بسا قضیه به اسم دشوار این بندر هم مربوط باشد. البته این که آرخانگلسک در نزدیکی قطب قرار داشت و زمستانها تعطیل می‌شد هم بی‌شک نقشی در این جریان ایفا کرده است. آرزوی پتر البته این بود که یک روزی روسیه به آبهای گرم

برسد و بتواند بعد از آب تنی با مایو زیر آفتاب دراز بکشد. اما چون در آن روزگار هنوز ایران جنگاورانی پر ابهت داشت و راه به جنوب را بسته بود، به این کفایت کرد که در بین آبهای گرم جنوب و آبهای سرد شمال یک آب ولرمی در وسطهای راه برای خودش جور کند. این چنین شد که تصمیم گرفت بندرگاهی در این منطقه بسازد. پس در اردیبهشت سال ۱۷۰۳ م این جا را به زور از سوئدی‌ها گرفت و آنها هم کک‌شان نگزید، چون فقط یک باتلاق یخ‌بسته‌ی نمور را از دست داده بودند که دهکده‌ای مفلوک نزدیکش بود.

پتر کبیر با همان اراده‌ی آهنینی که داشت، تصمیم گرفت باتلاق را خشک کند و به جایش شهری و بندرگاهی بسازد. تاوان این اراده‌ی آهنین‌اش را البته مردم نگون‌بخت روس دادند که در این هنگام به طور رسمی رعیت برده‌ی وابسته به زمین (سرف) محسوب می‌شدند. پتر از یک سال بعد به این شهر هنوز ساخته نشده همچون پایتختش اشاره می‌کرد، هرچند کار ساخت آن بیش از آنچه گمان می‌برد به درازا کشید و تازه در ۱۷۱۲ م تکمیل شد. در فاصله‌ی این نُه سال دهها هزار (و به روایتی صدها هزار) دهقان روس و هزاران اسیر جنگی سوئدی که برای ساخت شهر به کار اجباری وا داشته شده بودند، در اثر سرما و گرسنگی و بدرفتاری زندانبانان کشته شدند. به این ترتیب پتر کبیر پایتخت تازه‌اش را به معنای دقیق کلمه پی‌های شهرش را بر استخوان مردم‌اش استوار ساخت.

پتر بهترین معماران را از اروپا به خدمت فرا خواند و فرمان داد ساخت بنای سنگی در سراسر امپراتوری روسیه ممنوع باشد و همه‌ی سنگ‌تراشان و سنگهای ساختمانی فقط و فقط به این منطقه منتقل شوند. نتیجه‌اش شهری مدرن و زیبا بود با تزئینات باروک که بقایایش تا زمان دیدار ما از آنجا همچنان باقی بود و لایه‌های استخوانی سهمگین زیرین‌اش را فرو می‌پوشاند.

پتر در واقع شهر نوسازش را همچون قطبی مقابل مسکو برافراشته بود که نماد سنت‌گرایی روس بود. این دو قطبی سنت‌گرایی در برابر مدرنیته در روسیه فاصله‌ای چشمگیر با هم داشت. بر خلاف اروپای

غربی که در آن مدرنیته از دل سنت بیرون جوشیده بود، و بر خلاف اروپای مرکزی و شرقی - و همچنین ایران - که در آن سنت‌گرایان راههایی برای بازتعریف و جذب مدرنیته یافته بودند، در روسیه سنت دهقانی و مذهب ارتدوکس تضادی چشمگیر با هنجارهای مدرن داشت و با آن جمع‌ناپذیر می‌نمود. به همین خاطر غلبه‌ی نوگرایی پتر کبیر با زور و داغ و درفش ممکن شد و بلافاصله پس از مرگش در سال ۱۷۲۵ م. رو به زوال رفت. طوری که سه سال بعد جانشین‌اش پتر دوم که با اشراف سنت‌گرا همدست شده بود، پایتخت را دوباره به مسکو بازگرداند. اما بعدش آنا به قدرت رسید و باز در ۱۷۳۲ م. سنت پترزبورگ را پایتخت قرار داد. چهار سال بعد آتش‌سوزی مهیبی در این شهر بیشتر بناها را از بین برد. اما هواداران غرب‌جا خالی نکردند و به کمک یک معمار مونیخی شهر را بازسازی کردند.

این نوسان پایتخت با این حرکت پایان یافت و پایتخت تزارهای خاندان رومانوف که تا ۱۸۶۱ سال بعد بر این کشور حکم راندند در همین شهر قرار داشت و این تا حدودی به خاطر نگاه اروپامدارشان بود و تلاش‌شان برای بسط نفوذشان در جهت غرب. در سال ۱۹۱۷ م. پس از به قدرت رسیدن حزب کمونیست، این ایدئولوژی که از زاویه‌ای رادیکال‌ترین و تندخوترین جلوه‌ی مدرنیته بود، حرکتی جالب توجه کرد و پایتخت را به مسکو بازگرداند. نفرت از نموده‌های نظم‌تزاری و نوگرایی غربی تنها بخشی از این انتقال بود و بخشی دیگر به ضرورتهای دوران جنگ جهانی اول مربوط می‌شد و نزدیکی سنت پترزبورگ به مرزهای آلمان مهاجم و قدرتمند.

فراز و نشیب‌های این شهر با دگردیسی در نامش همراه بوده است. اسم اصلی این شهر در دوران پتر کبیر «سَنکِت پتربورگ» بود، در ۱۹۱۴ م. که جنگ جهانی اول شروع شد و آلمان و روسیه وارد نبرد شدند، پیشوند سنکت و پسوند بورگ که آلمانی بودند را برداشتند و به جایش گراد را گذاشتند و اسم شهر شد

پتروگراد. غافل از این که هردوی این واژگان وام‌واژه‌هایی ایرانی‌تبار هستند و بورگ با برج و گراد با گرد/

جرد پارسی هم‌ریشه است. یعنی که دعوا سر روس یا آلمانی بودن‌اش مبنای زبان‌شناسانه نداشت!

در ۱۹۲۴ وقتی لنین جنگ داخلی روسیه را برد و بلشویک‌های هوادارش بر سراسر امپراتوری غلبه

کردند، اسم شهر را به لنین‌گراد تغییر دادند. تا این که کمونیسم دستخوش فروپاشی شد و در شهریور ۱۳۷۰

(۱۹۹۱م) اسم شهر دوباره با چرخشی به سمت آلمان به سنکت‌پتربورگ بازگشت. امروز آن را بیشتر با نام

انگلیسی‌اش یعنی سنت‌پترزبورگ می‌شناسند. مردم شهر هم در کل این مدت بی توجه به این کشمکشها

شهرشان را به سادگی پیتِر می‌نامیدند که در ضمن سنگ هم معنی می‌دهد و سزاوار شهری سنگی مثل

اینجاست.

ما حدود ظهر به هتل‌مان در سنکت‌پتربورگ رسیدیم و وسایل‌مان را جا به جا کردیم و زدیم بیرون

به عزم خوردن ناهار. از اهل هتل نشانی غذاخوری‌های خوب را پرسیدیم و آنها هم آدرس رستورانی را دادند

در همان نزدیکی که الحق خوب بود و انتظارات استعلایی معنوی‌مان را برآورده ساخت. نکته‌ای که برایمان

جالب بود این که رستورانها در اینجا هم در دست ایرانی‌تبارها بود و خوراکیها هم رنگ و بوی شرقی داشت.

در واقع تا جایی که دستگیرمان شد خودِ روسها فقط یک جور غذای سنتی دارند و آن هم نوعی سوپ کلم

است به اسم گولاش که در چند ترکیب مختلف به دوستداران عرضه می‌شود و خوراک گوارایی هم هست.

اما بیشتر به درد پیش‌غذا می‌خورد و خیلی نمی‌شود غذای واقعی حسابش کرد. گذشته از گولاش فقط می‌شود

سالاد را در رستوران‌های روسیه بومی حساب کرد. چون اکثر غذاهای اصلی از حوزه‌ی تمدن ایرانی

برخاسته‌اند و اسمهایشان هم اغلب چنین است. یعنی مثلاً کلمه‌ی کباب و شیشلیک و (گاهی جاها پلو) را

زیاد در غذاخوری‌ها می‌شنوی و آشپزها و رستوران‌دارها هم بیشترشان از استانهای سغد و خوارزم و قفقاز

قدیم هستند که دو قرن پیش توسط روسها بلعیده شده‌اند و حالا دارند از راه غذا در دل روسها نفوذ می‌کنند.

خلاصه این که ایرانیان زمانی با شمشیر و زمانی دیگر با کتاب جهان را تسخیر کردند و این بار به نظر می‌رسد

مشغول فتح دنیا با بشقاب باشند!



گولاش و ما!

گولاش تنها

حالا که دامنه‌ی بحث به شکم کشید این را هم بگویم که غذاهای روسی تا جایی که ما دیدیم خوشمزه و ارزان بود. هرچند تنوعی بسیار اندک داشت و چنان که گفتم بخش عمده‌ی غذاهای درست و حسابی‌شان خاستگاهی ایرانی داشت. یک ایرادی که به نظرم داشت آن بود که غذاها را بسیار چرب درست می‌کردند و مثلاً ریختن دنبه یا روغن در غذا را کاری اشرافی و خوب قلمداد می‌کردند، که با مذاق من چندان سازگاری نداشت. یک کمبود چشمگیر دیگری که در روسیه نمایان بود، غیاب میوه‌ی درست و حسابی بود. در روسیه من میوه‌فروشی به معنای واقعی کلمه ندیدم و میوه را در بخشهایی محدود و کوچک از سوپرمارکت‌ها یا به صورت تحفه‌ی کمیابی بر رف بقالی‌ها می‌شد دید. همه‌شان هم بسیار گران بود و از نظر کیفیت هم چنگی به دل نمی‌زد. خلاصه برای من که قوت غالبم میوه است، این روزهای اقامت در سرزمین



شوراها از این نظر قدری دشوار گذشت و چه بسا اگر بیشتر می ماندیم به نوعی عقده‌ی خود-کم-میوه-بینی دچار می شدیم. سندی که گواه حقانیت این حرفهای من است، عکسی که از خرمالوهای یغور و نارسی در سوپرمارکتی گرفتیم، و العاقل یکفی بالاشاره!

از بس در مسکو زبان فارسی از مردم شنیده بودیم که انتظار داشتیم در سنت پترزبورگ هم قضیه به همین شکل باشد. در ظاهر البته چنین نبود و انگار ماجرا به غذاخوری‌ها و شکم‌کده‌ها منحصر می شد. اما همان روز اول ورودمان به این شهر دریافتیم که در باطن اینجا هم همان آتش است و همان کاسه. هرچند زبان فارسی در این پایتخت تزاری قدری زیرپوستی تر نفوذ کرده بود. یکی از نمودهای این ماجرا که دقیقا در زیر پوست شهر رخ نمود را بعد از ظهر دیدیم. ماجرا چنین بود که دسته جمعی رفتیم به یک صرافی و مقداری دلار به روبل تبدیل کردیم و امیرحسین بود که این کار را انجام داد و دلارهایش را داد و حجم به نسبت زیادی پول روسی دریافت کرد. چون من معمولا پولها را خوب و امن نگه می دارم، در سفرها اغلب خزانه دار هستم و این بار هم بخش عمده‌ی پول به کیف کمری من سرازیر شد. حالا نگو یک دار و دسته از راهزنان و زورگیران بیرون صرافی کمین کرده‌اند تا کسانی که با پول کلان از آنجا خارج می شوند را گیر بیندازند و پولشان را بزنند. آنها پول گرفتن امیرحسین را دیده بودند اما انتقالش به من را ظاهرا از قلم انداخته بودند.

ما خوش و خرم از صرافی در آمدیم و راهمان را ادامه دادیم، تا این که رسیدیم به یک راه زیرگذر نیمه تاریک که یک سمت خیابان را به سمت دیگرش وصل می کرد. وقتی وارد شدیم، آرایش نظامی مان این شکلی بود که پویان داشت جلو جلو می رفت، پشت سرش مینا بود و بعدش من و آخرین نفر هم امیرحسین

بود که با چند قدمی فاصله داشت می‌آمد. از پله‌ها که پایین رفتیم و وارد فضای نیمه‌تاریک که شدیم، یک

دفعه دیدم امیرحسین با صدایی هشدار دهنده فریاد زد: «آی بچه‌ها، بچه‌ها...»

سریع برگشتم و دیدم سه نفر دورادورش را گرفته‌اند و با او درگیر شده‌اند. یکی‌شان جوانکی بود به

نسبت ریزه با چشم و ابروی مشکی، و یکی دیگر مرد درشت‌اندام روسی بود با موی بور. وقتی دوان دوان

برگشتم سومی در رفت و دیدم امیرحسین یقه‌ی آن جوانک را گرفته و بنابراین سهم من همان گول سفید

می‌شد که در آستانه رسیدن به امیرحسین بود. معلوم بود که قضیه زورگیری است. این است که بی‌تعارف

سراغش رفتم و پالتوی سنگینش را از پشت گرفتم و هلش دادم طوری که داشت زمین می‌خورد. همانطور

که وارد مرحله‌ی رزمی شده بودم گفتم: «او هووی مرتیکه‌ی...». که یک دفعه دیدم طرف به فارسی گفت: «چی‌ه؟

کاری نکردیم که!»

آنقدر فارسی حرف زدنش نامنتظره بود که یک لحظه مکث کردم و او هم معلوم بود مانده که در

برود یا وانمود کند اشتباهی رخ داده. در این بین آن جوانک که گرفتار امیرحسین بود خودش را خلاص کرد

و آمد در برود که گیر من افتاد. دیدم این یکی اصل جنس است و شبیه ایرانی‌ها هم بود. گرفتمش و گفتم:

«فارسی بلدی؟» او هم گفت: «آره، ما کاری نکردیم!» یک دفعه عرق ملی‌ام زد بالا و گفتم: «خجالت نمی‌کشی

فارس‌زبانی و دزدی می‌کنی؟» جوانک گفت: «آقا همه دزدی می‌کنن!» که خب، حرف حساب بود! پس ولش

کردم و همراه رفیق روس‌نمایش در رفت.

امیرحسین برایمان تعریف کرد که اینها سه تا بوده‌اند و وقتی از پله‌های زیرگذر پایین می‌رفته‌شان

به‌شان‌اش قرار گرفته‌اند و بعد ناگهان جلوی پیچیده‌اند و به کیفش چنگ زده‌اند. امیرحسین همان جوانک

را گرفته بود و با فریاد ما را صدا زده بود. جالب این که می‌گفت تا دیدند امیرحسین فارسی حرف می‌زند،

پروژه‌شان را رها کرده بودند و انگار می‌خواستند وانمود کنند اشتباهی شده که من سر رسیدم! به این ترتیب معلوم شد که زبان فارسی به راستی در سن پترزبورگ هم رواجی دارد!

گذشته از این خاطره‌ی کوتاه و خوش، مردم سن پترزبورگ به راستی دوست داشتنی هستند. بیشتر به نژاد بالتیک تعلق دارند و به همین خاطر از روسهای مسکو ظریفتر و زیباتر هستند و در میان‌شان شمار کسانی که شکل ایرانی یا مغول داشته باشند اندک است. با این همه چنان که دیدیم از شهروند عادی تا زورگیر و به خصوص از پیشخدمت تا رستوران‌دار ایرانی تبار و پارسی‌گو در میان‌شان پیدا می‌شود.

روس‌های سنت پترزبورگ تا جایی که من دیدیم مهربان‌تر و خوش‌اخلاق‌تر از اهالی مسکو بودند. تنوع جمعیتی و قومی‌شان بسیار کمتر بود و مدل لباس پوشیدن‌شان قدری متفاوت بود. در مسکو نکته‌ی جالبی که به چشمم خورد این بود که دختران زیباروی فراوانی موهایشان را به رنگ سیاه در آورده بودند و با توجه به این که طبقه‌ی پایین (مغول‌ها و تاتارها) و متوسط پایین‌شان (ایرانی‌تبارها) موسیاه هستند، این مُد جالب توجه‌ی به نظرم آمد. به خصوص که دختران جوان و زیبارو و شیکپوش‌شان (به اصطلاح جوانانه: داف‌هایشان!) چنین رسمی داشتند. در سنت پترزبورگ اما قضیه متفاوت بود و لباسها قدری سنگین‌تر و آرایشهای زنان ملایم‌تر بود. هوا هم قدری سردتر بود و فاصله تا قطب کمتر. به همین خاطر یال و کوپال مردم بیشتر و پالتوهایشان کلفت‌تر بود.

چیزی که در جامه‌ی زنان مسکو و سنت پترزبورگ مشترک بود و مایه‌ی حیرت‌مان، دامن کوتاه زنان جوان بود و برهنه بودن ساق و ران پایشان، که در آن هوای زمهریر بیش از آن که یادآورِ وسوسه‌های شیطنی منحصر به مذهب‌یون ضد‌مینی‌ژوپ باشد، مباحث فیزیولوژی گردش خون و متابولیسم خونگرمی را به خاطر متبادر می‌کرد! به هر رو چنین بود و در هر دو شهر در دمایی که گاه از منفی بیست درجه گذر می‌کرد و بادی



که بر شدت برودت می‌افزود، زنانی را می‌شد دید که دامنی کوتاه و چکمه‌ای بلند به پا دارند و دیگر هیچ. به نظر من که این شیوه بیشتر قدرت‌نمایی متابولیک بود تا نمایش زیبایی زنانه!

اما در این میان پوشاک ما مهاجران جنوبی هم جالب توجه بود. اولش که وارد مسکو شدیم از ترس سرمای هوا هرچه لباس داشتیم می‌پوشیدیم و به همین خاطر اولش به سربازان روسی خپل و پالتوپوش در جنگ جهانی اول شبیه شده بودیم. به خصوص من که هم لباسهای پشمی قطور می‌پوشیدم و هم کت خاکستری بسیار گرمی با پشم شتر را که هدیه‌ی مادرم بود بر تن داشتم و کم مانده بود مثل برنج در قابلمه آن وسطها دم بکشم و ری کنم! کمی که گذشت سازگاری مان با هوا بیشتر شد. از یک طرف ترسمان ریخت و از طرف دیگر فناوری تنظیم دما را یاد گرفتیم. طوری که تا آخر سفرمان هر روز از تعداد لباسهایی که تن من بود کاسته می‌شد و بخت یارمان بود که سفرمان بیشتر به درازا نکشید ولی ناچار می‌شدم با مایو در خیابانهای قلمرو تزاری آمد و شد کنم!

این را هم بگویم که برای مبارزه با سرمای هوا یک کلاه پوستی خوب داشتم که چند سال پیش از قعر چین خریده بودم و تقریباً همتای کلاههایی بود که تقریباً همه‌ی روسها بر سر داشتند. اما سرمای هوا به ویژه وقتی باد می‌آمد به قدری بود که بیم آن می‌رفت که دماغ و گوش و باقی زواید صورتم یخ بزند و بیفتد. این بود که نقابی پارچه‌ای و گرم را از امیرحسین قرض گرفتم و همان جانم را خریدم. هرچند انگار مردم روسیه به این نقابها که مخصوص کوهنوردی بود عادت نداشتند. چون در خیابان وقتی مرا با نقاب و کلاه پوستی می‌دیدند چپ‌چپی نگاه می‌کردند، که البته شاید به باقی ماندن اندیشه‌ی چپ‌گرای مارکسیستی در کشورشان مربوط باشد! به خصوص اواخر کار که در همان راستای سازگاری کلاهم را هم بر می‌داشتم، احتمالاً به چیزی بین گارد ویژه کرملین و اراذل داعش شبیه می‌شدم.



من با چهره‌ای کاملاً

فاش و مبرهن

در سنت پترزبورگ بود که کم به کم دمای هوا عادت کردیم و قواعد شگفت‌انگیز حرارتی شهرهای روسی دستمان آمد. مهمترین این قوانین این بود که «باد خَره!». چون واقعا باد با آن سرما وحشتناک‌ترین اتفاق بود. دومی این بود که اهالی هر شهر فکر می‌کردند شهر خودشان خیلی گرمتر از باقی جاهاست. نشان به آن نشانی که ما تازه چند ساعت پیش از مسکو آمده بودیم و برایمان روشن بود که سنت پترزبورگ از مسکو سردتر است. اما شهروندان شریف آنجا می‌گفتند نه تنها مسکو سردتر است، که طی روزهای گذشته موجی بی‌سابقه از سرما را هم از سر گذرانده، و ما که دقیقا همان روزها همان جا بودیم – شاید به خاطر همین سازگاری افراطی مان- چیزی از آن ندیده بودیم. اما مهمترین نکته درباره‌ی اقلیم روس این حقیقت شگفت‌انگیز بود که در روسیه شبها از روزها و هوای برفی از هوای آفتابی گرمتر بود! من که فکر می‌کنم این ماجرا ارتباطی به زیر و رو شدن زیرساخت و روساخت اجتماعی در زمان بلشویک‌ها داشته باشد و نتیجه‌ی گسست تاریخی پرولتری مورد نظر مارکس باشد.

بعد از ظهر وقتی ناهارمان را نوش جان کردیم، باز راه افتادیم که خیابانها را بگردیم. یک کتابفروشی مشهور در برنامه‌مان بود که در خیابان اصلی شهر و نزدیکی محل هتل مان قرار داشت و اولین کتابفروشی این

شهر بود و بیش از یک قرن پیشینه داشت. فروشگاه‌های بزرگ و شیک بود که البته به عظمت کتابفروشی‌های چین که در سفر قبلی‌مان دیده بودیم نبود، اما برای خودش ابهتی داشت. سه طبقه بلندا و یک چهارراه درازا داشت و چندین هزار کتاب در آن به علاقمندان عرضه می‌شد. جمعیت چشمگیری هم در آن حضور داشتند و کتابها را نگاه می‌کردند، و این را هم همین‌جا اضافه کنم که اهالی این شهر به نظرم از مردم مسکو فرهیخته‌تر و کتابخوان‌تر آمدند. همان‌جا حدسی که من پیشتر داشتم نیرومندتر شد و آن هم این که بخش عمده‌ی کلیدواژگان علمی و فنی در زبان روسی تباری اروپایی دارد و بنابراین اگر کسی به خواندن الفبا عادت کرده باشد، از بخش عمده‌ی متون –البته تا حدودی– سر در می‌آورد. ساعتی را در کتابفروشی چرخیدیم و کتابها را زیر و رو کردیم. برایم حجم ادبیات ترجمه‌ای جالب توجه بود و حتا قدری عجیب به نظر می‌رسید که کشور پرورنده‌ی داستایفسکی و تولستوی در یکی از مهمترین کتابفروشی‌هایش یکی دو قفسه برای رمان روسی و بیست سی قفسه برای رمانهای ترجمه‌ای از سایر ملل داشته باشد. حجم رمانهای علمی تخیلی و فانتزی ترجمه شده هم چشمگیر بود و بسیاری‌شان کتابهای محبوبی مثل هری پاتر و ارباب حلقه‌ها و بازی اورنگ‌ها بودند که در ایران هم ترجمه شده بودند و بین جوانان هوادار داشتند.



کتابهای علوم انسانی شان تا جایی که من دیدم بیشتر بر فلسفه و زبانشناسی و ادبیات متمرکز بود و بر خلاف آنچه که در کتابخانه‌ی لنین به چشمم خورده بود، متون جامعه‌شناسانه یا تاریخی مارکسیستی بسیار در بین شان جسته و گریخته می‌نمود. قفسه‌ی شعرهایشان هم پُر پیمانانه بود و بسیاری از آثار کلاسیک - به خصوص اشعار رمانتیست‌های فرانسوی - را تا جایی که فهمیدم به شعر روسی برگردانده بودند.

کتابهای کودکان بر خلاف آنچه در چین دیده بودم به نسبت فقیر بود و قفسه‌هایی اندک را به خود اختصاص می‌داد. اما مجله‌های کمیک استریپ فراوان بود و معلوم بود نوجوانان هوادار این رسانه‌ی دوست داشتنی هستند. به خصوص که برای مدتی طولانی در دوران کمونیستی از تماس با آن محروم بوده‌اند. چون خاستگاه کمیک آمریکاست و به همین دلیل در بخش عمده‌ی تاریخ شوروی در این کشور مورد حمله‌ی ایدئولوژیک بود و انتشارش منع می‌شد.

پس از خروج از کتابفروشی همچنان گشت می‌زدیم که آن ماجرای زورگیری رخ داد و شرحش گذشت. حمله‌ی زورگیران و ضدحمله‌ی ما هم به خوبی و خوشی گذشت و دستمایه‌ی شوخی‌های روزهای آینده‌مان شد. بعدش به چند موزه و بنای باستانی سر زدیم. مقصد اصلی‌مان در آن گردش کلیسای «خون بر زمین ریخته» بود که البته به نظرم اسم خوبی برای یک مکان مذهبی نیست.

موزه‌هایی که آن روز دیدیم با دست بخت بر سر راهمان قرار می‌گرفتند و بختمان آن روز بلند بود. همینطور که در خیابان پرسه می‌زدیم به جایی رسیدیم که تابلویی داشت سرخ که رویش با رنگ زرد نوشته شده بود «موزه‌ی شوروی (سوویت)» مزین به داس و چکشی دشمن‌شکن! هرچه نگاه کردیم دیدیم بنا بیشتر به خانه‌ای قدیمی شبیه است و دری که به موزه شباهتی داشته باشد در کار نیست. نزدیکترین در به تابلو که وارد خانه‌ای می‌شد را گرفتیم و پلکانی که پشتش بود را بالا رفتیم و خود را در آپارتمانی یافتیم که دیوارهایش را برداشته بودند و به موزه‌ای کوچک تبدیلش کرده بودند. محتوای موزه چیزی نبود جز خرت و پرت‌هایی

عادی که مربوط به زندگی در دوران شوروی می‌شد. دو خانم میانسال که موزه‌گردان - و احتمالاً ساکنان آپارتمان هم - بودند، می‌خواستند به ما بلیت بفروشند که فوری متواری شدیم. اما قبلش گشتی در درگاهی موزه‌شان زدیم و دیدیم چندان چنگی به دل نمی‌زند و کسی با نوستالژی دوره‌ی شکوهمند دایی یوسف اسباب و اثاثیه‌ی دور ریختنی و قدیمی خانهاش با خانه‌های فک و فامیل روی هم ریخته و موزه زده. همان جا این ایده به سرم زد که در ایران هم می‌شود با همین قاعده یک «موزه‌ی پنجاهی‌ها» راه انداخت و حتم دارم که کارش بیشتر از این یکی می‌گیرد. به خصوص که فکر کنم کسی باورش نشود قطر آن شلوار خمره‌ای‌هایی که می‌پوشیدیم چقدر فراخ بوده، یا مدادهایی که کناره‌هایشان به صورت هشت و جبهی تراشیده شده بود چرا به خاطر ارتباطش با نوار کاست نسبت به مدادهایی با سطح مقطع دایره‌ای محبوبیت بیشتری داشته!



بعد از بازگشت به ایران، وقتی کتاب «بازدید از موزهی کمونیسم» به قلم اسلاوتکا دراکولیچ را دیدم متوجه شدم آن موزهی کوچکی که ما سرسری از کنارش گذشته بودیم می‌توانست بیشتر مورد توجه قرار بگیرد و جای تحلیلی بیشتر را داشته است. دراکولیچ در این کتاب در واقع به داوری دربارهی جنایتهای انجام شده در دوران حاکمیت کمونیست‌ها پرداخته است، اما برای آن که نگاهی از بیرون را به موضوع داوری‌اش حفظ کند، در جلد جانورانی مثل موش و طوطی و سگ و زاغ و خوک رفته است.



نمونه‌های هنر رئالیسم سوسیالیستی در تندیسهای مترو (راست) و درگاه بخش مربوط به انقلاب اکتبر در موزه (چپ)

زاویهی نگاهش برایم جالب بود و به خصوص جایی از کتابش برایم جای توجه داشت که به پیوند میان اشیاء و حاکمیت ایدئولوژیک حزب می‌پردازد. چنان که دراکولیچ در کتابش تاکید کرده و از عکسها و

فیلمهای بازمانده از دوران شوروی هم نمایان است، جوامع کمونیستی و در رأس شان شوروی مهارتی در ساختن چیزهای زشت داشته‌اند. مجسمه‌هایی که رئالیسم سوسیالیستی را بازنمایی می‌کرد و بقایایش هنوز در متروی مسکو باقی بود، نمونه‌ای از این چیزهای زشت بود. چون به راستی زیبا قلمداد کردن آن اشکال و حجمها دشوار بود.

اما ماجرا فقط به تحمیل سلیقه‌ی ناپخته و زمخت یک راهزن گرجی به کل سرزمین روسیه منحصر نمی‌شد. یعنی داستان تثبیت زشتی در قلمرو شوروی به خودشیفتگی یک خودکامه‌ی سیاسی مثل استالین باز نمی‌گشت. بلکه لایه‌ای عمیق‌تر و ساز و کارهایی پیچیده‌تر در کار بود که نوعی بیزاری از چیزهای زیبا و نفرت از امور ساده‌ی لذت‌بخش را به دنبال داشت. این الگوی تباه ارتباطی با سنت دهقانی روسها یا زهدگرایی ارتدوکسی‌شان هم نداشته است. چون در چین هم مائو دقیقا همین چارچوب را پیاده کرد و به همین خاطر گمان می‌کنم زیربنای نظری کمونیستی-مارکسیستی‌ای در این مورد تعیین کننده بود که اراده‌ی آزاد انسانی را منکر می‌شد و من‌ها را تنها در پیوند با نهادهای اجتماعی مصنوعی و ایدئولوژیکی تعریف می‌کرد. آن هم نهادهایی بد تعریف شده بر مبنای مفاهیمی مثل طبقه و تقابلهایی از جنس بورژوازی / پرولتری که از خطاهایی نظری برمی‌خاستند و با گواهان تجربی پشتیبانی نمی‌شدند. یعنی زشتی اشیاء تولید شده در دوران کمونیستی و خدشه‌ای که در این جوامع به حرمت انسانی وارد می‌شد، به نظرم از سیطره‌ی یک دین مدرن-در واقع مقتدرترین، فراگیرترین و متعصبانه‌ترین دین مدرن- برمی‌خاست که شکلی از زهدگرایی مسیحی قرون وسطایی را با ستایش امر منحط رمانتیک و اخلاق بردگان نیچه‌ای با هم ترکیب و تخمیر می‌کرد.

موزه‌هایی از آن جنس که ما آن روز با سرعت نگاهی به آن انداختیم از این رو اهمیت دارند که برگه‌هایی ملموس و عینی از آن دوران را به دست می‌دهند. اشیایی که در آن موزه گرد آمده بودند آشکارا حاصل انتخاب افرادی بودند که دل در گروی نظم دوران شوروی داشتند و نوستالژی‌ای درباره‌ی گذشته

احساس می‌کردند. این هم روشن بود که در بیان اشیا و چیزهایی که به زندگی روزمره‌ی شهروندان شوروی مربوط می‌شد، گشته بودند و شیک‌ترین و گرانبهارترین نمونه‌ها را برای نمایش برگزیده بودند. با این همه حتا همین نمونه‌ها هم در همان نگاه اول چیزی ناجور و ناسنجیده در خود داشت که در ذوق می‌زد. چیزی فراتر از اعمال نفوذ سیستمی ایدئولوژیک یا رخنه‌ی استیلایی سیاسی. چیزی از جنس بی‌توجهی به سلیقه‌ی طبیعی مردم و غفلت از میل به کمال و توازن که در همه‌ی آدمهای عادی و سالم وجود دارد. چیزی که اتفاقا مشابهش را در میان طراحان مد غربی هم می‌بینیم، به ویژه در میان کسانی که ارتکاب کارهای عجیب و غریب را با تولید زیبایی اشتباه می‌گیرند و حتا در این راه هم دست کم خلاقیتی به خرج نمی‌دهند که دلمان را به آن خوش کنیم.

چیزها تاریخی دارند و داستانی، و هر شیء در شبکه‌ای از اشیا دیگر همچون دال معناداری عمل می‌کند که شبکه‌ای از مدل‌های شناور را بر دوش خود حمل می‌کند. موزه‌هایی از این دست - که چند نمونه‌ی مشابهش را بعدتر در روسیه و چین دیدم - این فایده را دارد که برشهایی از این شبکه‌ها را پس از انقراضشان جلوی چشم‌مان نمایان می‌سازند و طرح کلی این بافتار را پیش از آن که تار و پودش کامل از هم بگسلد، نشان‌مان می‌دهد. با نگاه به این نمونه‌هاست که می‌توان دریافت که افول سلیقه‌ی زیبایی‌شناسانه و درجه‌ی تبعیت برده‌وار مردم از شیوه‌ی رمزگذاری زیست‌جهان‌شان به دست حزب تا چه پایه دامنه‌دار و فاجعه‌بار بوده است. امری که خوشبختانه ما در کشور خودمان هرگز تجربه‌اش نکرده‌ایم، و امیدوارم که به خاطر پیچیدگی غافلگیرکننده‌ی تمدن‌مان هرگز هم تجربه‌اش نکنیم.

بعد از دیدار از این نیم‌موزه به زیارت یکی از مهمترین کلیساهای شهر رفتیم. اسم کامل این کلیسا «نجات‌بخش بر خون بر زمین ریخته» (Тсерковъ Спада на Крови) است که اغلب مردم به «خون ریخته» (Tserkov' na Krovi) خلاصه‌اش می‌کنند. دلیل این نامگذاری هم آن



است که این کلیسا را در محلی ساخته‌اند که تزار الکساندر دوم در اسفند سال ۱۸۸۱ م به دست یک آنارشیست ترور شد و خون‌اش آنجا بر زمین ریخت!

این تزار روس به دست یک جوان انقلابی به نام ایگناسی هرونیه‌ویچی<sup>۱۰</sup> که از اعضای جنبش «اراده‌ی ملی» بود، ترور شد. او زندگینامه‌ای دارد که می‌شود آن را نماد سرنوشت تراژیک ملت روس دانست. الکساندر دوم پس از پتر کبیر مهمترین تزار روسیه است و کردارهایش در دوران خودش بخشی بزرگ از کره‌ی زمین را تحت تاثیر قرار می‌داد، و این تاثیر بسی نیک و مترقی هم بود. یعنی این مهمترین و مقتدرترین تزار روس است که به دست انقلابیون به قتل رسیده، و در ضمن پیشروترین و اصلاح‌طلب‌ترین فرمانروای روسیه هم محسوب می‌شود.



تزار الکساندر دوم



ایگناسی هرونیه‌ویچی

---

<sup>10</sup> Ignacy Hryniewiecki

الکساندر بزرگترین پسر و ولیعهد تزار نیکولای اول بود که مردی بسیار محافظه‌کار، خشن و سرکوبگر بود. او در دوران جوانی ولعی به یادگیری داشت و با سرپرستی شاعر مشهوری به اسم واسیلی ژوکفسکی با ادبیات اروپا آشنا شد و سخت از او تاثیر پذیرفت. این ژوکفسکی مهمترین ادیب روس نیمه‌ی اول قرن نوزدهم است و همان کسی است که آرای رمانتیست‌ها را از آلمان به روسیه وارد کرد و به تعبیری جریان روشنفکری اصلاح‌طلب روسی را تاسیس کرد. ژوکفسکی که شمایل پربرکتش را در زیر ملاحظه می‌فرمایید،



سخت شیفته‌ی فردوسی بود و شاهنامه را به همراه ایلیداد هم منبع الهام خود می‌دانست. او همچنین مترجمی چیره‌دست و خلاق بود که با برگردان‌های آزادش از آثار گوته و شیلر و بایرون روسها را با ادبیات اروپایی آشنا کرد. او سراسر سالهای بازنشستگی‌اش را صرف ترجمه‌ی شاهنامه و ایلیداد به زبان روسی کرد.

الکساندر با راهنمایی ژوکفسکی چند زبان روز فرنگستان را یاد گرفت. بعد هم سنت‌شکنی کرد و برای شش ماه به سفر در سرزمین پهناور روسیه پرداخت و از بیست استان دیدار کرد و زندگی اتباعش را به چشم دید. او نخستین فرد از خاندان رومانوف بود که به سیبری رفت و این سرزمین یخبندان را به چشم دید. این پرسه زدن‌ها در کشور تا آن هنگام سابقه نداشت و بسیار غیرعادی بود. حتا پتر کبیر هم به زندگی مردم روسیه به کلی بی‌توجه بود و تنها به انتقال فناوری‌هایی خاص از اروپای غربی دلبستگی نشان می‌داد و به این خاطر به آن سرزمین سفری کرده بود. جنبه‌ی غیرعادی دیگر ولیعهد جوان آن بود که به جنگیدن و سپاهیگری علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

در ۱۸۵۵م. الکساندر دوم به جانشینی پدرش رسید و علاوه بر امپراتور روسیه، گراندوک فنلاند و شاه لهستان هم شد. طی بیست و شش سالی که سلطنت کرد به معنی دقیق کلمه جامعه‌ی روسی را زیر و زبر کرد و به اصلاحاتی عمیق و نامنتظره دست گشود. او در ۱۸۶۱م. فرمان آزادسازی دهقانان روسی را صادر کرد. به این ترتیب حدود نود درصد جمعیت روسیه که تا آن هنگام برده‌ی زمین‌داران اشرافی محسوب می‌شدند و همراه با زمین خرید و فروش می‌شدند و از جایگاه حقوقی مستقل بی‌بهره بودند، آزاد شدند. این نکته را هم ناگفته نگذارم که بخش عمده‌ی جمعیت اروپا تا نیمه‌ی قرن نوزدهم برده بودند و بر خلاف تصویری که شیفتگان غرب دارند، اصولاً مفهوم آزادی در اروپا امری نوپدید و کم‌سابقه است. بر خلاف ایران زمین که هرگز بردگی سازمان یافته و گسترده در آن نداشته‌ایم، تقریباً همه‌ی مردم اروپا (بین ۹۰-۹۵٪ جمعیت) تقریباً در سراسر تاریخ این سرزمین دهقانانی وابسته به زمین بودند که در موقعیت بردگی قرار داشتند. نویسندگان اروپایی برای آن که این پیشینه را تلطیف کنند این شکل از بردگی را سرف می‌نامند. اما ساختار جامعه‌شناختی و موقعیت حقوقی آن با آنچه در برده‌داری نوین بر محور سیاهپوستان می‌بینیم کاملاً همسان بوده است.

بیشتر کشورهای اروپایی ساختار بردگی رعیت را با کشمکشهای بسیار طی یک قرن پس از انقلاب فرانسه دگرگون ساختند. اما شعارهای انقلابی در اروپای شرقی و روسیه اثری نداشت و این قلمروی بود که در میانه‌ی قرن نوزدهم با اصلاحات از بالا روند آزادسازی رعیت را پیش برد. رعایای آلمانی در نیمه‌ی نخست قرن نوزدهم آزاد شدند و در روسیه هم الکساندر دوم بود که این کار بزرگ را به سرانجام رساند. یعنی این افسانه که اروپاییان در تاریخ‌شان آزادی بیشتری نسبت به باقی جاهای دنیا داشته‌اند به کلی نادرست و واژگونه‌ی حقیقت تاریخی است. یک اروپایی عادی تا پیش از دو قرن پیش در طی تاریخ طولانی‌اش تقریباً

همسان با چینی‌ها رعیتی وابسته به زمین و برده‌ای در خدمت اربابان اشرافی جنگاور یا دیوانسالاری‌ای مقتدر بوده است.

این نکته هم شایان توجه است که بر خلاف تصور عوام، آزادی رعیت با اصلاحات ارضی یکی نیست. اصلاحات ارضی که به ویژه در قرن بیستم در کشورهای گوناگون از جمله ایران تجربه شد، مدرن‌سازی روابط تولید کشاورزانه با چارچوبی سوسیالیستی و تقسیم زمین‌های دولتی شده بین کشاورزان بود. یعنی به بازتوزیع منابع ملی مربوط می‌شد و برنامه‌ای سیاسی-اقتصادی در حوزه‌ی کشاورزی بود. آزادسازی رعیت روندی به کلی متفاوت بود که تنها در سرزمینهایی که برده‌داری سازمان یافته داشتند رخ داد و اینها همه کشورهای اروپایی یا مستعمره‌هایشان بودند. نخست در فرانسه با انقلاب، بعد در اروپای مرکزی با مداخله‌ی ارتش ناپلئونی، و بعد در آلمان و اتریش و روسیه با فرمانهای امپراتوران تحقق یافت. آخرین مرحله‌اش را هم در آمریکا -کمابیش همزمان با روسیه- می‌بینیم که با جنگ داخلی همراه است.

الکساندر دوم تنها به خاطر رهاسازی رعیت اهمیت ندارد. او اصلاحات دیگری هم به انجام رساند که به همین اندازه اهمیت دارد. او قوانین قضایی را بازنویسی کرد. دادگاه‌های جدید و قانون‌مند را جایگزین شیوه‌های سنتی فاسد کرد، مجازات اعدام را الغا کرد، نظام خودگردان روستایی (Земство) را که در تاریخ روسیه ریشه داشت را احیا کرد و در ۱۸۶۴م قوانین‌اش را تدوین و اجرایی کرد. این الگو همان بود که سرمشق بلشویک‌ها برای تشکیل شوراهای کمونیستی قرار گرفت. او همچنین از امتیازات اشراف کاست، هنر و ادبیات و فرهنگ را مورد حمایت قرار داد، و دانشگاه‌هایی در سراسر روسیه تاسیس کرد.

با این همه این تزار ترقی‌خواه مشتی آهنین نیز داشت. او در سیبری پیشروی کرد و سراسر این قلمرو را به اشغال روسیه در آورد، به ترکستان حمله برد و این قلمرو ایرانی‌نشین را که اغلب ساکنان‌اش اوغورها -ترک‌های اصیل- بودند به تصرف خود در آورد. همچنین در قفقاز پیشروی کرد و سرزمینهایی ایرانی را فتح

کرد. او که به برتری فرهنگ و تمدن ایران آگاه بود، سیاست خوارداشت ایرانیان و ستیزه با زبان پارسی را در قلمروهای تازه اشغال شده در پیش گرفت و آغازگر سیاست پارسی‌زدایی از منطقه و پر و بال دادن به زبانهای قومی بود. در ۱۸۶۳ م که لهستانی‌های آزادیخواه قیام کردند هم با خشونت سرکوب‌شان کرد و نهادهای دولت خودمختار لهستان را منهدم کرد و این سرزمین را به صورت استانی در امپراتوری روسیه ادغام کرد.

تزار الکساندر دوم در روابط بین‌الملل دوران خود هم نقشی کلیدی و اثرگذار ایفا کرد. او در ۱۸۷۷-۱۸۷۸ م با عثمانی جنگید و این نبرد کوتاه و پیروزمندانه یکی از ضربه‌های مهلکی بود که روند تجزیه‌ی این امپراتوری بزرگ اروپای شرقی را آغاز کرد. در عهدنامه‌ی سان استفانو سلطان عثمانی ناگزیر شد جدایی رومانی، بلغارستان، مونته‌نگرو و صربستان را بپذیرد و کرس در ارزروم و باتوم در گرجستان را به روسها واگذار کند. او در ضمن همان تزاری است که در ۱۸۶۷ م از ترس این که انگلیسی‌ها آلاسکا را نگیرند، این قلمرو طلاخیز را به آمریکایی‌ها فروخت.

جالب آن است که این اصلاح‌طلب‌ترین تزار بیش از همه‌ی همگنان‌اش مورد سوءقصد واقع شده است. در ۱۸۶۶ م دمیتری کاراکوزوف در سنت پترزبورگ او را ترور کرد و تزار که به شکل معجزه‌آسایی از مرگ جان به در برده بود، دستور داد به شکرانه‌ی این واقعه چندین کلیسا در شهرهای مختلف بسازند. در ۱۸۶۷ م تزار برای شرکت در نمایشگاه جهانی پاریس به فرانسه رفته بود و با ناپلئون سوم داشت در کالسکه‌ای از خیابانی می‌گذشت، مورد حمله‌ی یک انقلابی لهستانی به نام آنتونی برزوفسکی قرار گرفت. اما تروریست جوان که برای این عملیات تپانچه‌ای را دستکاری کرده بود، ناشی‌بازی در آورده بود و بنابراین وقتی از فاصله‌ی اندک به تزار شلیک کرد، گلوله به اسب یکی از سوارکاران اطراف درشکه خورد. بعد هم نگهبانان جوان انقلابی را با آن تپانچه‌ی کج و کوله‌اش دستگیر کردند و تزار زنده ماند و باز شکرگزار خداوند مهربان شد.

یازده سال بعد در حدود نوروز سال ۱۸۷۹م تزار وقتی داشت در حیاط کاخش قدم می‌زد با دانشجوی انقلابی مسلحی رویارو شد که تپانچه‌ای بزرگ در دست داشت. اسلحه‌ی این یکی ایرادی نداشت اما نشانه‌گیری‌اش چندان مایه‌ی فخر خاندان نبود. نشان به آن نشانی که تزار با حرکاتی مارپیچی شروع کرد به فرار کردن و دانشجو که اسمش الکساندر سولوویف بود پنج گلوله به سمتش شلیک کرد که هیچ یک به هدف نخورد.

در همین حدود بود که یک حزب مخفی انقلابی به اسم نارودنیا وکلیا تاسیس شد که ترجمه‌ی اسمش -با اجازه‌ی سید ضیاءالدین طباطبایی- می‌شود «اراده‌ی ملی»! اعضای این گروه چون دیدند تزار با تپانچه مشکلی ندارد، چند ماه بعد از تیراندازی آکروباتیک آن دانشجو بمبی بر سر راه قطارش که به مسکو می‌رفت منفجر کردند. اما زمان‌بندی‌شان درست نبود و قطار تزار بی‌صدمه آمد و گذشت.

در ۱۸۸۰م هم یک انقلابی از همین دسته‌ی اراده‌ی ملی -که اسمش استفن خالتورین بود- بمبی در زیر اتاق غذاخوری کاخ زمستانی منفجر کرد که یازده نفر را کشت و سی نفر را زخمی کرد، اما باز زمان‌بندی‌اش ایراد داشت و تزار در این بین آسیبی ندید. چون برای شام منتظر پسرعمویش شاهزاده‌ی بلغارستان بود و او قدری با تاخیر وارد شد و چنان نشد که چنین شود. بعد از خالتوربازی پرتلفات و بی‌فایده‌ی این عضو اراده‌ی ملی، اعضای این گروه به این نتیجه رسیدند که باید یک فکر حسابی کنند و این راه و رسم تزارگشی نیست. در نتیجه یک گروه تروریست تشکیل دادند و وقتی تزار با پنج شش نفر قزاق و چند ملازم داشت از کنار کانال کاترین رد می‌شد تا به اردوگاه نظامی‌اش برود، به کالسکه‌اش با بمب حمله کردند. انقلابی پیشاهنگ که نیکولای ریساکوف نام داشت، یک بمب دست‌ساز را زیر درشکه‌ی تزار انداخت. غافل از این که این وسیله‌ی نقلیه را ناپلئون سوم به تزار هدیه داده و به کل ضدگلوله است. در نتیجه بمب ترکیب اما فقط یکی از قزاقها را کشت و راننده و اسبها و چند رهگذر بی‌خبر از همه جا را هم زخمی کرد.

تزار از کالسکه‌ی فروپاشیده‌اش خارج شد در حالی که آسیبی ندیده بود و به مردم می‌گفت: «خدا را شکر، صدمه‌ای ندیده‌ام». جالب آن که در این هنگام رئیس پلیس هم ملازم تزار بود و فوری ریساکوف را دستگیر کردند. اما تزار در این بین گیر داده بود که برود پیش زخمی شدگان و برای قزاق کشته شده طلب مغفرت کند. در حین همین کارها بود که تروریست دومی که همان ایگناسی هرینیه‌ویچی باشد، دومین بمب را به سمت تزار پرتاب کرد و فریاد زد: «هنوز زوده خدا را شکر کنی!». این بمب دقیقا در دامان تزار افتاد و منفجر شد و کارش را ساخت. با این که این عملیات موفقیت‌آمیز از آب در آمد، اما باز هم روی هم رفته ناشیانه بود. یک دلیلش آن که خود ایگناسی در اثر انفجار بمب زخمی شد و کمی بعد مُرد. دلیل بزرگترش هم این که انقلابیون یک تزار اصلاح‌طلب هوادار آزادی مردم را کشتند و باعث شدند به جایش الکساندر سوم بر تخت بنشیند که یک دیکتاتور محافظه‌کار به تمام معنا بود و تا جایی که دستش رسید کل اصلاحات پدرش را بی‌اثر و محو کرد.

الکساندر حدود دو سال سوم بعد از به قدرت رسیدن در ۱۸۸۳ م برای بزرگداشت پدرش کلیسای زیبایی در محل به قتل رسیدن او ساخت که به همین خاطر «خون بر زمین ریخته نام گرفت». کلمه‌ی نجات‌بخش در اسم کامل کلیسا هم از آنجا آمده که دهقانان روسی الکساندر دوم را - به حق - ناجی خود می‌دانستند. از معماری این کلیسا به خوبی می‌توان به چرخش سیاسی‌ای پی برد که ارتقای سیستم الکساندر ۲ به الکساندر ۳ را مشخص می‌کرد. شهر سنت‌پترزبورگ در کل بافت مدرنی دارد و تزارها همواره در آن بناها و کاخهایی با سبک باروک و نئوکلاسیک می‌ساختند تا از همتهای اروپایی خود در آن طرف دریای بالتیک عقب نمانند. اما الکساندر سوم که هوادار بازگشت به سنت روسی پیشامدرن بود و با شعارهای ناپلئونی میانه‌ای نداشت، دستور داد کلیسا را به سبک رمانتیک بومی‌گرایی بسازند که کلیساهای کرملین و بناهای قدیمی مسکو هم بر همان مبنا ساخته شده‌اند.

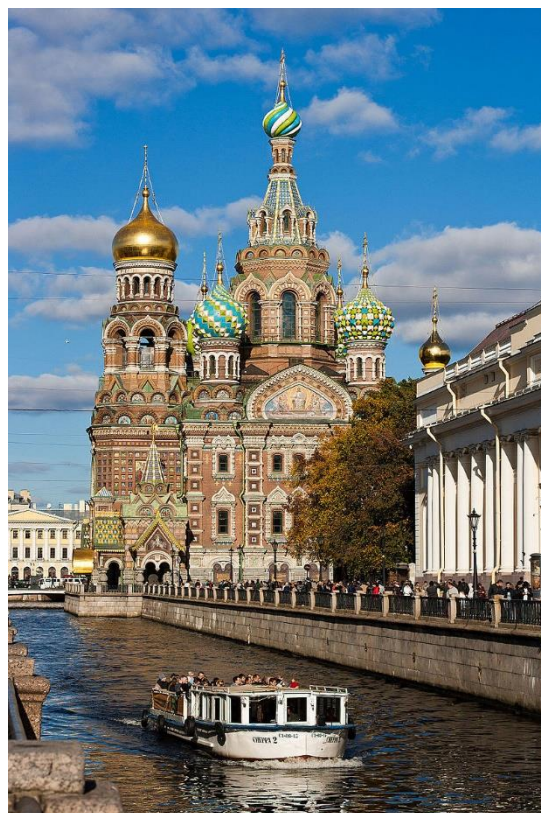
نتیجه آن که بنای این کلیسا به کلی با بافت شهر ناسازگار است و کمابیش مثل این است که وسط سنت پترزبورگ یک تکه از مسکو را چپانده باشند. بنای کلیسا البته زیباست و همان شکل و شمایل کارتونی کلیسای بازیل قدیس در میدان سرخ را دارد. با همان گنبدهایی که یکی در میان به گنبد مسجدهای خودمان و بستنی قیفی شباهت دارند. در واقع با دیدن گنبدهایشان این حدس به ذهن متبادر می‌شود که شاید این گنبدها در ابتدای کار شبیه‌سازی‌ای از پوشش سر بزرگان قلمرو ایران زمین بوده‌اند. چون برخی‌شان به کلاهخود جنگاوران و برخی دیگر به کلاه و دستار دیوانیان و درباریان شباهت دارند.

شاید به خاطر همین خصلت درباری این کلیسا بوده که کمونیستهای روسی نوعی دشمنی بیمارگونه درباره‌اش نشان داده‌اند. چون در دوران تزاری هم اینجا در واقع کلیسایی مردمی نبود و بنای یادمانی برای زنده نگهداشتن خاطره‌ی تزار شهید بود و اغلب مراسم داخلش هم با دعاخوانی برای آمرزش روح تزار همراه بود. شاید به همین دلیل این کلیسا در میان بناهای مذهبی مهم دوران تزاری به واقع تیره‌بخت بود. چون در همان اول کار در دوران استالین رفقای حزبی به این کلیسا حمله بردند و راهبان و کشیشان را به اردوگاه مرگ فرستادند و اموالش را به کلی غارت کردند و در و دیوارهایش را هم با رنگ و نجاست آلودند. کلیسا بعد از آن به همان وضعیت ویرانه باقی ماند تا آن که جنگ دوم جهانی به روسیه کشیده شد و آلمانی‌ها شهر را محاصره کردند. اهالی شهر در این وضعیت بحرانی از کلیسا به عنوان محل گردآوری و انبار کردن نعش سربازان و شهروندان استفاده کردند و بعد هم که جنگ تمام شد همان کاربری را در ساحتی دیگر ادامه دادند و کلیسا را به انبار بقولات و محصولات جالیزی تبدیل کردند. به همین خاطر هم اهالی شهر تا مدتی آنجا را «کلیسای نجات‌بخش سیب‌زمینی‌ها» می‌نامیدند و از اینجا معلوم می‌شود چقدر خلق روس در دوران کمونیستی از خدا بی‌خبر شده بودند!



این وضعیت فلاکت‌بار همچنان ادامه داشت تا آن که در سال ۱۹۷۰م طرحی برای تبدیل کردن بنا به موزه پیشنهاد شد. اما قضیه پیش نرفت تا سال ۱۳۷۶ (۱۹۹۷م) که بقایای اقتدار حزب هم بعد از فروپاشی از بین رفت و این کلیسا را در قالب موزه بازگشایی کردند.

کلیسای خون بر زمین ریخته نمای زیبایی دارد که با قابهایی ساخته شده از موزائیک تزئین شده و صحنه‌هایی مذهبی را نمایش می‌دهد. شمار کاشی‌های این کلیسا ۷۵۰۰ است و هرچند با شاهکارهای معماری مسجد در ایران زمین قابل مقایسه نیست، اما می‌توان این را تقلیدی از آن دانست. دو سینه‌کش دیوار در داخل کلیسا کاملاً کاشی‌کاری شده‌اند و چشم‌اندازهایی مذهبی را نشان می‌دهند. فضای داخل کلیسا همان قالب عمومی کلیساهای ارتدوکس را داشت. یک تالار گردهمایی با محرابی که با صحنی احاطه می‌شد و با چند پله به تالار متصل می‌شد. دیوارها هم طبق معمول از شمالی‌ترین قدیسان پوشیده شده بود. در کل ساختمانی دیدنی بود با همان آثار هنری اندکی زمخت و رنگارنگ که در کلیساهای ارتدوکس باب طبع مؤمنان است.



بعد از دیدار از کلیسا، از کنار دکه‌های کلاه‌پوست‌فروشی معتبری که کنار کانال کاترین زده بودند رد شدیم و همانطور که داشتیم گپ می‌زدیم و می‌رفتیم، یک دفعه چشمم افتاد به تابلویی بر سردر ساختمانی شیک، که رویش نوشته بود «موزه روسیه». چنین جایی را بیشتر شناسایی نکرده بودیم و در برنامه‌مان نبود. اما گفتیم برویم سری بزنیم، و چه خوب کردیم که چنین کردیم. چون موزه‌ای بسیار غنی بود انباشته از تابلوهای گرانبهای نقاشان اروپایی. شگفت این که این موزه به برادر (یا خواهر!) دوقلوی مجموعه‌ی تریتیاکوف شباهت داشت. چون آثاری از نقاشان مشهور که در آنجا نبود، در اینجا کنار هم چیده شده بود. یعنی قضا و قدر باعث شد در دو روز پیاپی مجموعه‌ای بسیار کامل و یکپارچه از نقاشی‌های مهم فرنگی را در دو شهر متفاوت ببینیم. در این بین به خصوص از دیدن آثار ایلیا ریپین بسیار لذت بردم. چون دوستدار کارهایش بودم و نیمی از کارهایش را دیروز در تریتیاکوف دیده بودم. نیم دیگر در موزه‌ی روسیه بود و در میانش «پاسخ قزاقان زاپوروژی» - مشهور به تاراس بولبا - هم بود که بیست سال پیش برای جلد کتاب «جامعه‌شناسی جوک و خنده» انتخابش کرده بودم.



این موزهی روسیه را هم مثل کلیسا تزار الکساندر سوم بنیان نهاده بود و بزرگترین گنجینهی آثار هنری سنت پترزبورگ را در خود جای می داد و به این ترتیب یکی از بزرگترین موزه های هنری روسیه و جهان محسوب می شد. اهمیت این موزه در آن بود که تنها بر آثار دوران کلاسیک تمرکز نکرده بود و نقاشی هایی از قرن دوازدهم تا دوران شوروی را در خود گرد آورده بود و با توالی تاریخی در تالارهای زیبا به نمایش گذاشته بود. من پیش از آن طی روزهای گذشته با دوستانم درگیر بحثی داغ دربارهی هنر مدرن شده بودم و از آنجا که دیدگاهی به شدت انتقادی دربارهی معیارهای زیبایی شناسانهی هنر قرن بیستم داشتم، در اقلیتی مطلق به سر می بردم. به خصوص که در جناح مقابل هنرمند نامدار و برجسته ای مثل مینا قرار داشت، و امیرحسین هم اغلب نظرش با او یکی بود. موزهی روسیه با این ترتیب چینش عالی اش به آزمایشگاهی می ماند که می شد آرای مرا در آن محک زد.

به نظر من هنر مدرن گسستی را با سیر تحول زیبایی شناسی اروپا تجربه کرده است. سیر عادی تکامل هنر اروپایی - که بسیار مورد ستایش من هم هست - از قرون وسطا و سبک گوتیک آغاز می شود و تا قرن نوزدهم و هنر نوکلاسیک و رمانتیک تداوم می یابد. بعد از آن بحرانهای پایان قرن نوزدهم را داریم که نخست به توسعهی ناگهانی قدرتهای استعماری در سراسر جهان و جایگزینی بهره کشی غیرمستقیم استعماری به جای برده داری مستقیم اوایل قرن انجامید، و بعد هم چون این نظم نوین جهانی شکننده بود، دو جنگ جهانی را رقم زد که تا نیمهی قرن بیستم ادامه داشت.

از دید من هنر مدرن یعنی آنچه که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم پدیدار شد و امروز بدنهی سلیقهی هنری مردم را شکل داده، صورتی تجاری شده، عوامانه، سیاست زده و ایدئولوژیک از هنر سطحی و بی مایه بود که با شکل گیری جریانهای شبه مذهبی سیاسی همراه بود که مشهورترین شان در میدان سیاست کمونیسم بود و در دایرهی علم روانکاوی. سلیقهی زیبایی شناسانهی برآمده از این جریانها که در

اواخر قرن نوزدهم شکل گرفت، همچنان تا پایان جنگ جهانی اول حاشیه‌ای و نامقبول بود. اما پس از تثبیت دولت شوروی و تجزیه‌ی عثمانی و اتریش و ویرانی آلمان و فرانسه در جریان جنگ جهانی اول پشتوانه‌های سیاسی و اجتماعی هنر نخبه‌گرای قدیمی از میان رفت و جای خود را به نوعی هنر پرولتری سطحی و شعارهای سیاسی معترضان داد، که شالوده‌ی هنر مدرن را تا به امروز شکل داده است.



آخرین روز پمپی اثر کارل برولوف

این موضع من درباره‌ی هنر پیشینه‌ای طولانی دارد و البته که به مذاق دوستان هنرمندی که در چارچوب سلیقه‌ی مدرن فعالیت می‌کنند جور در نمی‌آمده و به کشمکشها و بحثهای همیشگی مان دامن می‌زد، که همیشه بارآور هم بوده است. در موزه‌ی روسیه فرصتی دست داد تا این تحول تاریخی سلیقه و گسستگی‌ای که من ادعاش را داشتم را به چشم ببینیم، و برایم بسیار دلپذیر بود که دقیقا چنین چیزی دیده می‌شد. یکی از نقدهایی که همیشه دوستان به من داشتند آن بود که سلیقه‌ی زیبایی‌شناسانه‌ی مدرن ربطی با انقلاب اکتبر

ندارد و ارتباط مستقیمی با سیطره‌ی سیاسی کمونیسم برقرار نمی‌کند. برداشت من این بود که چنین نیست و هنر سوسیالیستی‌ای که اغلب با دوران شوروی هم‌تا‌انگاشته می‌شود امری دیرآیندتر بوده که در میانه‌ی دوران استالین به کرسی نشسته و تا پیش از آن دقیقاً همان اشکالی از هنر توسط حزب پشتیبانی می‌شده که بعدتر نمودش را در گوشه و کنار می‌بینیم. منحنی پنداشتن این نوع هنر و مبارزه‌ی سیاسی با آن در دوران نازی‌ها هم بخشی از یک جنگ فرهنگی فراگیرتر بوده و به درگیری دو بلوک قدرت ایدئولوژیک مربوط می‌شده که یک نخبه‌گرا و هوادار سنت کلاسیک یونان و روم قدیم و دیگری توده‌گرا و هوادار هنری پرولتری عامیانه و زودیاب و زمخت بوده است.

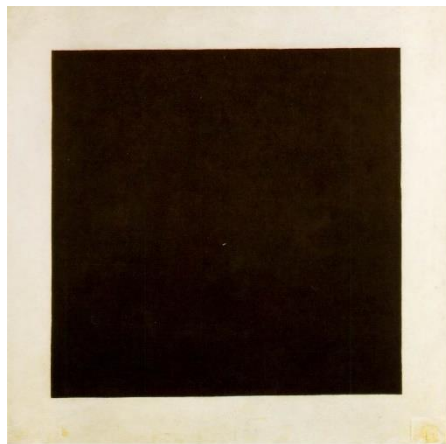


شهباز بر سر دوراهی اثر ویکتور واسنتسوف

در موزه‌ی روسیه به خوبی گسست مورد نظر دیده می‌شد و گسترش اشکالی از هنر مدرن را در دهه‌های آغازین پس از انقلاب می‌شد دید. رگه‌های هنر سوسیالیستی بعدی را هم در همین آثار می‌شد تشخیص داد، و همچنین خط سیری که پس از جنگ جهانی دوم و با سودجویی دلانان هنری مثل خاندان گوگنهایم در اروپا و آمریکا هم به تدریج تثبیت شد.



رخسار آیدا روبنشتین اثر والتین سروف



مربع سیاه اثر کازیمیر مالویچ

دیدار از موزه ساعتها به درازا کشید و در واقع با پایان یافتن زمان بازدید، بعد از غروب بود که به زور از آنجا بیرون مان کردند. ما هم در حالی که از دیدن آن همه زیبایی سرمست بودیم، گردش خود در خیابانها را از سر گرفتیم. در خیابانی یک دار و دسته‌ی شنگول و خوشحال از روسها را دیدیم که با لباسهای رنگارنگی که احتمالاً فکر می‌کردند هندی است، در خیابان دور هم جمع شده بودند و طبل می‌زدند و سرود «هارا کریشنا» می‌خواندند. ما هم رفتیم کنارشان قدری ایستادیم و تشویقشان کردیم و از شادمانی‌شان خوشحال شدیم. هرچند حدس می‌زدیم هیچ کدامشان درباره‌ی تاریخ و تبار و معنای کلماتی که در سرودهایشان تکرار می‌کردند هیچ چیز ندانند!

بعد از آن به یک مرکز خرید بزرگ رسیدیم و واردش شدیم و چرخ می‌زدیم. حضور مینا در اینجا کارساز بود و ما سه ماجراجوی کوه‌نشین را به آدمهایی متمدنی تبدیل کرد که می‌توانستند از دیدن لباسها لذت ببرند و حتا قیمت‌شان را هم پرس و جو کنند. نتیجه هم آن شد که مینا و امیرحسین کلی خرید کردند و پویان کلی درباره‌ی لباسهایی که می‌خریدیم نظر داد و من هم دم آخری برای خالی نبودن عریضه کفشی از مارکی مشهور خریدم که خیلی خوب از آب در آمد. البته خرید من تا حدودی از سر ضرورت بود چون

کفشی که پایم بود تختی بسیار صاف داشت و حرکت با آن در خیابانهای روسیه کمابیش به پاتیناژ در برابر دروازه‌های صومعه‌ی نوودویچی شباهت داشت. کفشهای راحت اما سُر را همان جا از پا در آوردم و خرید تازه را به پا کردم. آن کفشهای قدیمی هم که از مهمانی تا کوه مرا همراهی کرده بود، در توبره‌ام باقی ماند تا چند ماه بعد که در سفر چین بالاخره خرقه تهی کرد و دورش انداختم.

بامدادان در حالی از خواب برخواستم که خوابی بسیار جالب توجه دیده بودم و اولین کارم این بود که یادداشتش کنم. این نکته را بگویم که من زندگی شبانه‌ی رنگینی دارم. یعنی شبی چهار پنج خواب مفصل می‌بینم و صبحها هم بخش عمده‌شان را به یاد دارم و اغلب بر مبنای همان‌ها لایه‌های زیرین پردازش معنا در ذهن خودم را تحلیل می‌کنم و هر از چندی به نکته‌هایی جالب توجه درباره‌ی ساختار روانی خودم پی می‌برم. نشان به آن نشانی که شب دوم ورودمان به مسکو هم خوابی بسیار جالب توجه دیدم که بعدتر متوجه شدم رمزگذاری‌ای بوده از برخوردهای اولیه‌ام با مردم روسیه، که به لحاظ تاریخی جمعیتی دشمن می‌دانستم‌شان ولی در برخورد نزدیک مهربانی‌شان مهربانی در دلم برانگیخت.

اما دیشب مهمترین خوابی که دیدم قدری غیرعادی بود. چون دیدم در یکی از کلاس‌های کارگاه زُرّوان - دوره‌ای که در تهران مشغول تدریس‌اش هستم - دارم درباره‌ی مفهوم داد و دهش درس می‌دهم. بعد هم حجم قابل توجهی بحث در این مورد کردم که وقتی بیدار شدم جزئیات را در یاد داشتم و فوری یادداشت‌اش کردم. چون به قدری دقیق و درست بود که می‌شد آن را همین شکلی درس داد! این رویا از این نظر جالب بود که اغلب ساختار خواب‌ها آشفته و تکه‌پاره است و عناصری پوچ و پرت هر از چندی در آن نمایان می‌شود، که در این رویا غایب بودند. بحث درباره‌ی رابطه‌ی برنده/ برنده با دیگری بود و این که دادن و ستدن مفاهیمی خالص نیستند و تنها در شبکه‌ای تعریف می‌شوند که منابع در آن به جریان می‌افتند، به جای آن که - بنا به تعریف کلاسیک و اقتصادی‌اش - حصر شوند و مرزبندی بپذیرند. یعنی داشتن را با به جریان انداختن منابع و داد و دهش تعریف کرده بودم و نه با مالکیت نمادین مبتنی بر مرزبندی و حصر یک



منبع. یک مثال هایدگری هم زده بودم و آن هم این که بن «دا» در دادن هم در «داد» به معنی قانون‌مندی و عدالت هست و هم در اصل آفریدن معنی می‌داده است، چنان که در کلمه‌ی دادار می‌بینیم. یادم است که آخرین جملات رویایم نقل قولی بود از سیف‌الدین فرغانی که خطاب به مغولان هنگام یورش‌شان به ایران می‌گفت «آبی ست ایستاده در این خانه مال و جاه/ این آبِ ناروانِ شما نیز بگذرد». خلاصه که خواب خوب و معناداری بود.

طبق معمول روز را با صبحانه‌ای مفصل در هتل شروع کردیم که به نسبت مختصر ولی بسیار گوارا بود. آن روز برنامه‌مان بازدید از کاخ کاترین کبیر بود که در شهری نزدیک به سنت‌پترزبورگ به نام پوشکین قرار داشت. این شهر پوشکین همان تزارسکویه سلو (Царское Село) مشهور است که در رمان‌های روسی زیاد اسمش را می‌شنویم و در جریان انقلاب اکتبر و رخدادهای منتهی به فروپاشی دولت تزاری هم گرانیگاه رخدادهای مهم و سرنوشت‌سازی بوده است. اینجا در واقع اقامتگاه تابستانی فرمانروایان روس بوده که در ۲۴ کیلومتری جنوب سنت‌پترزبورگ قرار دارد.

ما با اتوبوس به شهر پوشکین رفتیم و مسیری زیبا را در راهی برف گرفته طی کردیم تا به کاخ کاترین برسیم. باز در اینجا هم دامنه‌ی گسترش زبان پارسی غافلگیرمان کرد. چون در اتوبوس داشتیم رایزنی می‌کردیم که کدام ایستگاه پیاده شویم، که یکی از مسافرها که مرد جوان و رشیدی بود وارد گفتگویمان شد و به فارسی راهنمایی‌مان کرد، و معلوم شد تاجیکی است - احتمالاً از اهالی افغانستان - که در آن شهر ساکن بود.

کاخ کاترین (یکاترینینسکی دُورس: Екатерининский дворец) اما از آنچه که می‌پنداشتم کمتر دیدنی بود. این بنا در واقع کاخ تابستانی فرمانروای روسیه در قرن هجدهم میلادی بوده و بلافاصله با دیدنش می‌توان دریافت که زنجیره‌ای از زنان در این دوران بر این سرزمین پهناور حکومت می‌کرده‌اند.

چون با ظریفتر و شیک‌تر از بناهای حکومتی دیگر روس‌هاست و نوعی سلیقه‌ی روکوکوی اروپایی در آن نهادینه شده است.

شکل اولیه‌ی کاخ را کاترین اول (زن دوم پتر کبیر و بعدتر، جانشینش) در ۱۷۱۷م با مدیریت معماری آلمانی به نام یوهان فریدریش براونشتین ساخت. اما چون زمامداری اش فقط دو سال پایید، کار به دخترش الیزابت به ارث رسید که در ۱۷۴۱م پس از دست به دست شدن قدرت بین پتر دوم و ملکه آنا، به قدرت رسید. الیزابت آن را توسعه داد اما از نتیجه راضی نبود. در نتیجه ده سال بعد در سال ۱۷۵۲م به معمار درباری‌اش دستور داد کل کاخ را ویران کند و آن را از نو بسازد. معمار هم که بارتولومئو راسترلی نام داشت و سازنده‌ی کاخ زمستانی سنت‌پترزبورگ هم بود، با قدری اسراف و ریخت و پاش تا چهار سال بعد بنایی را از آب در آورد که حالا در برابر چشمان ما قرار داشت. یک چشمه از اسراف‌هایش هم این که برای روکش کردن تندیسها و نقش برجسته‌های کاخ بیش از صد کیلوگرم طلا استفاده کرده بود!

کاخ کاترین به بوستان زیبا و دلگشایی مشرف است که در زمان خودش از شاهکارهای هنر باغ‌آرایی اروپایی محسوب می‌شد و بسیار زیر تاثیر سلیقه‌ی فرانسوی قرار داشت که آن هم خودش سخت از باغ‌آرایی ایرانی و چشم‌اندازهای اصفهان متاثر بود. به این ترتیب روسها به جای این که این سلیقه را مستقیم از همسایه‌شان وامگیری کنند لقمه را دور سرشان چرخاندند و در نتیجه باغ‌آرایی ایرانی که بر آب روان و درختان بلند و شاه‌نشین‌های گشوده تاکید می‌کرد، وقتی اروپا را دور زد و به شهر پوشکین رسید به خطوطی راست و عمود بر هم و کلاه‌فرنگی‌هایی هندسی تبدیل شد که به بیانیه‌ای اسپینوزایی درباره‌ی فلسفه‌ی عصر خرد شباهت داشت.

با این که کاخ کاترین آبرومند و مجلل از آب در آمده بود، تزارهای بعدی به ماندن در آن علاقه‌ی چندانی نشان نمی‌دادند. بخشی از آن شاید به سلیقه‌ی ظریف زنانه‌ای مربوط می‌شد که در ساخت آن به کار

گرفته شده بود و فضای آن را قدری شوخ و شنگ و فانتزی کرده بود. با این همه در سال ۱۸۲۰م تزار الکساندر اول دستور داد پلکان منتهی به نمازخانه را -که مارپیچی و شبیه پلکان مناره‌های مساجد خودمان بود- بردارند و به جایش یه ردیف پله‌ی پهن مرمری درست کنند. پلکان مرکزی بنا که پشت درگاه اصلی قرار داشت هم چنین شکل و شمایلی داشت و ما وقتی وارد کاخ شدیم گردش خود در آن را با عروج از همین پلکان آغاز کردیم. البته آن پلکان و آرایه‌هایی که معمار الکساندر اول -اسمش استاسوف بود- ساخت، در جریان جنگ جهانی دوم در اثر توپ آلمانی‌ها به کلی از بین رفت و شوروی‌ها بعدتر بر مبنای اسنادی که از کاخ باقی مانده بود عین‌اش را ساختند و این نسخه‌ی کم‌کیفیت‌تر دیرآیند بود که ما دیدیم.

کاخ کاترین در کل از چندین تالار بزرگ و دلگشا با سقف بلند تشکیل یافته که با درهایی مجلل به همدیگر راه دارند و گاهی در فاصله‌شان اتاقی کوچکتر ساخته شده است. از بین تالارهای بزرگ باید از اتاق رقص و تالار اصلی یاد کرد که این دومی در واقع غذاخوری شاهانه است. تالار رقص به خصوص با آینه‌کاری‌های زیبایش تشخیصی داشت. من در کتابی که به تازگی درباره‌ی جامعه‌شناسی مکان نوشته‌ام<sup>۱۱</sup> به این نکته اشاره کرده‌ام که در عصر خرد مفهوم آئینه در فرهنگ اروپایی کارکردی هویت‌بخش و ایدئولوژیک پیدا کرد و همزمان با بالا رفتن بسامد اشاره به آن در متون ادبی و فلسفی، نهادن آئینه‌های بزرگ بر دیوار کاخها و ساختن تالار آئینه نخست در فرانسه و بعد در سایر دربارهای اروپایی باب شد. تالار رقص (باله) در کاخ کاترین هم در همین سنت شکل گرفته بود. هرچند آئینه‌های تخت و بزرگش به هیچ روی تاثیر زیبایی‌شناسانه‌ی پیچیده و خیره‌کننده‌ی آئینه‌کاری ایرانی را نداشت که با به کار گرفتن تکه‌های کوچک آئینه

---

<sup>11</sup> این بحث در فصل «تبارشناسی آئینه» از کتاب «جامعه‌شناسی تاریخی مکان: نگاهی سیستمی» آمده است.

و الهام گرفتن از مقرنس کاری مسجدها، نور را نمایش می‌دهد بی آن که با تصویری مجازی چشم را خسته کند.



در میان اتاقهای کوچک کاخ بی‌شک زیباترین‌اش - دست کم برای من که شیفته‌ی سنگ‌های زیبا هستم - اتاق کهربا بود. این اتاق را روسها «یانتارنایا کومناتا: Янтарная комната» می‌نامند. متأسفانه اصل اتاق کهربایی که کاترین ساخته تا به امروز باقی نمانده است. این اتاق را در اصل اهالی پروس در سال ۱۷۰۷م برای کاخ کارلوتنبورگ ساختند، و سازندگان یک معمار آلمانی به اسم آندراس شلوتر و یک جواهرساز متخصص کهربای دانمارکی به نام گوتفرید وولفرام بودند. این اتاق برای مدتها در کاخ شهر برلین برپا بود. در ۱۷۱۶م فردریک ویلهلم اول شاه پروس آن را به پتر کبیر که آن وقتها متحد نظامی‌اش بود هدیه داد. پتر هم به تدریج آن را توسعه داد تا آخرش وزن کهربایی که بر دیوارهایش کار شده بود به شش تن رسید. به خصوص در قرن هجدهم و نوزدهم این اتاق شهرت زیادی داشت و هشتمین از عجایب هفتگانه‌ی دنیا دانسته می‌شد.

با این همه اتاق کهربای اصلی امروز از دیده‌ها ناپدید است. نوادگان همان پروسی‌ها در جریان جنگ جهانی دوم پس از تسخیر سنت پترزبورگ با این بهانه که می‌خواهند هدیه‌شان را پس بگیرند، دیوارهای

آراسته با زر و کهربا و آینه را کردند و با خود بردند و در کونیگسبرگ دوباره برپا کردند و از آن موزه‌ای ساختند. چند سال بعد ورق برگشت و این بار روسها بودند که وارد خاک آلمان شدند. کونیگسبرگ که نزدیک مرزهای روسیه - و امروز داخل مرزهای روسیه!- قرار داشت، از اولین هدفهای بمباران متفقین بود و یکی از شهرهای آلمانی بود که انگلیسی‌ها با بمباران نقطه‌ای با خاک یکسان‌اش کردند. این شهر باستانی پایتخت قدیمی شهسواران تُتنی بود و انبوهی از بناهای تاریخی و گنجینه‌های فرهنگی را در خود جای می‌داد که آلمان‌های نازی در جریان جنگ دوم جهانی با زحمت زیاد حفظ و نگهداری‌اش کرده بودند، چون هیتلر معتقد بود آنجا دژ تسخیرناپذیر فرهنگ آلمانی است. اما پس از بمباران متفقین به کلی از بین رفت، و در آن بین اتاق کهربا هم به شمار بود. کمی بعد که ارتش سرخ به ویرانه‌های شهر رسید، بقایای کهرباها هم غارت شدند و اسم شهر هم به کالینین‌گراد تغییر کرد که هنوز هم چنین است.

حالا که بحث به اینجا کشید. بد نیست اشاره‌ای به سرنوشت مردم کونیگسبرگ هم بکنیم. چون تا حدودی رفتار جنگی متفقین و دروغ بودن تبلیغات مرسوم درباره‌ی طرفهای درگیر در جنگ جهانی دوم را نشان می‌دهد. کونیگسبرگ شهری آلمانی‌نشین و از نظر فرهنگی بسیار پیشرفته بود که هسته‌ی قدیمی‌اش کلیساهای جامع قرون وسطایی، کاخها، دژها و دو دانشگاه با قدمت چند قرن را در خود جای می‌داد. کانت در این شهر زیسته و آثار بزرگ خود را نوشته بود و گلدباخ ریاضیدان و هوفمان ادیب در آن زیسته و اولر مسئله‌ی مشهور هفت پل خود را درباره‌ی آنجا طرح و حل کرده بود و دیوید هیلبرت ریاضیدان بزرگ زاده‌ی آنجا بود.

در سال ۱۹۳۹ م که جنگ دوم جهانی آغاز شد این شهر بخشی از لهستان بود و آلمانی‌ها پس از فتح این کشور و تقسیم کردن‌اش با شوروی، صاحب آنجا شدند. اقلیت لهستانی شهر در دوران زمامداری نازیها به تدریج از شهر به سایر نقاط تبعید شدند و بسیاری‌شان به کار اجباری گمارده شدند، اما شرایط زندگی‌شان

مرگبار نبود و تا شش سال بعد که جنگ پایان یافت زنده و سالم بودند هرچند بسیاری‌شان همراه بقیه‌ی ساکنان شهر در بمباران متفقین به قتل رسیدند. وقتی پاتک متفقین آغاز شد و آلمانی‌ها در موقعیت تدافعی قرار گرفتند، این شهر که کاملاً غیرنظامی بود و مرکزی فرهنگی محسوب می‌شد، یکی از نخستین قربانیان بود. در میانه‌ی فروردین ۱۳۲۲ (۲۸ آوریل ۱۹۴۳ م) روسها بزرگترین بمبی که تا آن هنگام ساخته بودند (با وزن ۵/۵ تن) را بر این شهر انداختند. تا سال بعد حملات متفقین ادامه داشت و به خصوص انگلیسی‌ها دشمنی غریبی با این شهر داشتند و در نابود کردن آثار فرهنگی‌اش همت زیادی به خرج می‌دادند. طوری که تنها در یک شب بمباران‌شان در اوایل مهرماه سال ۱۳۲۳ (شب ۲۸-۲۹ اوت ۱۹۴۴ م) ۴۸۰ تن مواد منفجره بر بخش باستانی شهر ریختند. هدفشان هم نابود کردن آثار باستانی و مراکز غیرنظامی بود. چون بنا به آمار نیروی هوایی انگلستان هدفگیری‌ها طوری بود که در این بمباران ۴۱٪ خانه‌های شهر ویران شد و به ۲۰٪ کارخانه‌ها آسیب‌هایی وارد آمد. عجیب این که مردم این شهر بسیار سرسختانه از این شهر دفاع می‌کردند. طوری که روسها ناگزیر شدند سه ماه و نیم آنجا را در محاصره بگیرند و این در حالی بود که ۹۰٪ شهر با خاک یکسان شده بود.

وقتی روسها شهر را گرفتند، ۴۲ هزار نفر (به روایت آلمانی‌ها) یا ۹۰ هزار (به روایت روسها) از شهروندان کونیگسبرگ پیشاپیش کشته شده بودند و ۱۲۰ هزار نفر که تقریباً همه‌شان زن و کودک و سالخورده بودند در شهر باقی مانده بودند که همه به اسارت ارتش سرخ در آمدند. شوروی این جمعیت را به بردگی گرفت و در شرایطی وحشتناک به کار اجباری واداشت. طوری که تا چهار سال بعد از این عده تنها بیست هزار نفر زنده مانده بودند. این بازماندگان در ۱۳۲۸ (۱۹۴۹ م) به اردوگاههای کاری در سایر نقاط روسیه تبعید شدند و تقریباً همه‌شان طی چند سال بعد در آنجا کشته شدند. دشمنی روسها با این شهر و بقایای فرهنگی بازمانده از آن به قدری شدید بود که بیست و دو سال پس از پایان جنگ، در سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸ م)

لئونید برژنف دستور داد دژ باستانی کونیگسبرگ که تا حدودی از بمبارانها جان سالم به در برده بود و کهنترین بنای تاریخی بازمانده در این شهر بود را منهدم کنند و چنین هم کردند و بقایای تاریخی این شهر به کلی از صحنه‌ی زمین محو شد.

این فرهنگ ستیزی‌ها و تلفات انسانی که طی چهار سال پس از پایان جنگ رخ نموده را می‌توان با قربانیان نازی‌ها طی شش سال -در بحبوحه‌ی جنگ- مقایسه کرد. چون لهستانی‌های شهر که توسط آلمانی‌ها به بردگی گرفته شدند پانزده هزار نفر بودند که تقریباً همه تا آغاز بمبارانهای متفقین زنده بودند و همراه با بقیه‌ی شهروندان توسط روسها کشتار شدند.



مرکز شهر کونیگسبرگ در ۱۹۲۵ م و در ۱۹۴۵ م پس از بمباران انگلیسی‌ها

بیشترین قربانیان نازیها از یهودیان شهر تشکیل می‌شدند که نخست تبعید شدند و بعد بیشترشان در اردوگاه‌های مرگ به قتل رسیدند و جمعیت‌شان به هفت هزار نفر می‌رسید. هرچند شمردن مرگ‌ها و مقایسه‌ی شرایط کشته شدن مردمان کاری ناخوشایند است، اما پژوهشگران تاریخ از آن گزیری ندارند و به ویژه درباره‌ی رخدادهای مهم و تازه‌ای مثل دو جنگ جهانی که زخمهایش هنوز باز و هویت‌های برساخته از دل آن

هنوز مسلط است، گهگاه باید به شمارشهایی از این دست پرداخت و مقایسه‌هایی کرد و دریافت که اخلاق جنگی تا چه حدودی از سوی دو طرف در جنگ جهانی دوم رعایت می‌شده و کدام‌سو شهروندان غیرنظامی و بیگناه بیشتری را در چه شرایطی کشتار کرده است.

اما سخن بر سر اتاق کهربای کاخ کاترین بود که داغ دل‌مان بابت از بین رفتن موزه‌های کونینگسبرگ تازه شد و بحث به اینجا کشید. داشتیم می‌گفتیم که اتاق کهربا پس از نابودی کونینگسبرگ ناپدید شد. هرچند گزارشهایی هست که نشان می‌دهد این اتاق از بمبارانها جان سالم به در برده است. اما آخرین گمانه‌زنی‌ها درباره‌ی محل اختفای این گنج هم به جایی نرسیده و پژوهش مفصلی که کاترین اسکات کلارک و آدریان لوی به تازگی انجام داده‌اند نشان می‌دهد که نخست بمباران انگلیسی‌ها و بعد حمله‌ی روسها بلافاصله پس از سقوط کونینگسبرگ باعث نابودی کامل آن شده است. بر اساس این پژوهش شایعه‌ها درباره‌ی باقی ماندن اتاق کهربا و دزدیده شدنش توسط ایتالیایی‌ها یا آلمانی‌ها بخشی از تبلیغات شوروی در دوران جنگ سرد بوده و بایگانی نظامی روسها نشان می‌دهد که به دقت حتی روز بمباران موزه‌ی محل اتاق کهربا را هم می‌دانسته‌اند، اما تمایل داشته‌اند گناه نابودی این اثر هنری قابل توجه را به گردن دیگران بیندازند.



اتاق کهربا و نمای بیرونی کاخ کاترین



به هر روی روسها پس از فروپاشی شوروی اتاق کهربا را بازسازی کردند و این شاهکار در سال ۱۳۸۲ (م.۲۰۰۳) در مراسم جشن سیصد سالگی تاسیس سنت پترزبورگ با اسم ولادیمیر پوتین و گرهارد شرودر نامگذاری شد که حرکت خوبی بود و به آشتی دو ملت روس و آلمان دلالت می‌کرد. شایسته است ما هم به زودی جشنی بابت دو هزارمین سال تاسیس اصفهان بگیریم و برخی از کاخهای صفوی که ظل‌السلطان اشموغ ویران کرد را بازسازی کنیم!

کاخ کاترین گذشته از زیبایی‌هایش، از نظر جامعه‌شناسی تاریخی هم نکات نهفته‌ی فراوانی داشت. نمایان‌ترین‌اش به نقش چشمگیر ایران در مقام نوعی «دیگری» اعظم مربوط می‌شد. هر از چندی می‌شد اشیایی ایرانی را دید که طی جنگهای ایران و روس به غنیمت گرفته شده بود و در نقاطی که مرکز توجه بود به نمایش گذاشته شده بود. به ویژه تاکید بر سلاح‌های ایرانیان به چشم می‌خورد و کلاهخود و شمشیر جنگاوران پارسی را که قاعدتا در جریان هجوم و ایلغار روسها کشته شده بودند را با افتخار در تالارها به نمایش گذاشته بودند. ترکیب این غنایم با تزئینات ظریف روکوکو به خودی بافت هویت روسیه را در سپیده‌دم شکل‌گیری‌اش نشان می‌داد. هویتی که از توسعه‌ی نظامی در قلمرو تمدن ایرانی و وامگیری بی‌دریغ از سلیقه و فرهنگ اروپایی ناشی شده بود.

دومین نکته‌ای که در کاخ کاترین جلب توجه می‌کرد، غیاب برخی از فضاها‌ی آشنا بود. غریبتر از همه دستشویی و به بیان قدیمی مستراح بود. این را البته می‌دانستم که تا پیش از انقلاب فرانسه در کاخهای اشراف اروپایی آبریزگاهی وجود نداشته و خدمتکارانی که مامور این کار بوده‌اند همیشه با آفتابه و لگن آماده بوده‌اند تا زمینه را برای فراغت خیال سرورانشان آماده کنند! اما ساخت مستراح در داخل ساختمان به تدریج از قرن هجدهم در اروپا آغاز شد و در قرن نوزدهم به ویژه در خانه‌های اشرافی مرسوم شده بود. به همین خاطر غیاب کامل آن در کاخی که ما بازسازی قرن نوزدهمی‌اش را می‌دیدیم، قدری شگفت‌انگیز بود. تصور

این که کاترین و الیزابت تاجدار در حضور ندیمه‌های آفتابه به دست‌شان در همین تالارها قضای حاجت می‌کرده‌اند به قدر کافی مایه‌ی تفریح و تفرج بود، اما این قضیه وقتی به فرمانروایان قرن نوزدهمی مثل نیکلای اول و الکساندرها تعمیم می‌یافت، ابعادی خنده‌دار به خود می‌گرفت.

همین جا خوب است این نکته را هم گوشزد کنم که معیارهای ما ایرانیان برای شرم و پوشاندن بدن در روسیه اصولاً معمول نبوده است. این نکته را من زمانی با اسناد محکم دریافتم که مشغول مطالعه‌ی تاریخ انقلاب اکتبر بودم و به شیوه‌ی همیشگی‌ام بایگانی به نسبت خوبی از عکسها و فیلمهای قدیمی مربوط به آن دوران گرد آورده بودم. یکی از این فیلمها که خیلی تکان دهنده بود، صحنه‌هایی از زندگی روزانه‌ی آخرین نسل از خاندان سلطنتی رومانوف را نشان می‌داد. بازی تزار نیکلای دوم با اعضای خانواده‌اش در باغ، سان دیدن‌اش از ارتش هنگام اعزام به جبهه‌ی آلمان طی جنگ جهانی اول و مشابه اینها که هر یک یکی دو دقیقه به درازا می‌کشید بخشهایی از این فیلم بود. یکی از تکه‌های بسیار جالب آن صحنه‌ی آب‌تنی تزار و اطرافیانش در رودخانه‌ی -احتمالاً همین رود نووا در سنت پترزبورگ- بود. در این فیلم می‌شد دید که تزار و عمومی سالخورده و چند تن از درباریان بلندپایه‌اش موقع پریدن به داخل رودخانه کاملاً لخت می‌شوند و در آب هم شوخی‌های جلفی با هم می‌کنند و این در حالی است که چند تن از بانوان درباری هم بر اسکله‌ای حضور دارند. این فیلم کمیاب فرصتی است برای تاریخ‌پژوهان تا تزار را در شکل واقعی‌اش -و البته هیبت مادرزادش- ببینند!

روی هم رفته باید این را پذیرفت که معیارهای حراست از حریم بدن و شاخص‌های شرم و آزر در اروپا در کل با ایران زمین تفاوت داشته و تا قرن بیستم وضعیتی بسیار ابتدایی داشته است. از این رو گزارش مشهوری که منشی و محافظ چرچیل در زندگینامه‌اش آن را نقل کرده‌اند، چندان دور از ذهن نیست. آن هم ماجرای سفری است که چرچیل پس از حمله به پرل‌هاربور و ورود آمریکا به جنگ، در دسامبر

۱۹۴۱م به این کشور کرد. در جریان این سفر روزولت برای رساندن خبری فوری سرزده و شتابزده وارد اقامتگاه چرچیل شد و او را در حالی یافت که لخت مادرزاد از حمام بیرون آمده و هنوز لباس نپوشیده. بنا به این گزارشها گویا چرچیل بی آن که خود را بپوشاند به روزولت گفته بود: «نخست‌وزیر انگلستان هیچ چیزی را از رئیس‌جمهور آمریکا پنهان نمی‌کند!»

در کنار غیاب مستراح که از مباحث مهم جامعه‌شناسی مکان است و می‌توان بیشتر درباره‌اش نوشت، یک چیز دیگر که در کاخ کاترین غایب بود، کتابخانه بود. در واقع سراسر کاخ کاترین به شکل شگفت‌انگیزی از منابع نوشتاری تهی بود. تنها در یکی از اتاقهای کوچک که انگار دفتر کار تزار بوده، چند نامه بر روی میزی نهاده بودند و همان جا دو سه جلد کتاب در قفسه‌ای دیده می‌شد که آن هم کتاب دعا و انجیل بود. در شرایطی که در همان دوران حتا خانه‌های اشراف عادی ایرانی هم کتابخانه‌ای داشته، و این سنت دست در ایران کم به هزار سال پیش باز می‌گشته، غیاب این عنصر هم نوکیسه بودن دربار روسیه و تازه‌وارد بودنش به میدانگاه تمدن را نشان می‌داد.

سومین عنصری که در کاخ کاترین غایب بود و جلب توجهم را کرد، راهرو بود. در این کاخ همه‌ی تالارها با دری مستقیم به تالار بعدی متصل می‌شدند و حتا اتاقهای کوچک هم چنین وضعیتی داشتند. البته در کناره‌های ساختمان راههایی ویژه‌ی عبور خدمتکاران وجود داشت که به خصوص برای حمل هیزم برای بخاری بزرگ ساختمان از آن استفاده می‌شده. اما این راهها مورد استفاده‌ی صاحبان کاخ قرار نمی‌گرفته و بخشی از فضای پشتیبانی و خدماتی کاخ بوده، مثل اقامتگاه باغبان و آشپز، که قرار بوده دور از چشم اربابان باشد و منظره‌ی روشن و درخشان داخل کاخ را آلوده نکند.

راهرو اما در ایران زمین قدمتی بسیار دارد و از آتشکده‌ی آناهیتای آذرگشنسپ (در سویی‌ی مذهبی) گرفته تا ایوان مداین و کاخ گلستان (در سویی‌ی درباری) کارکردی معمارانه داشته است. راهرو عنصری در

معماری ساختمان است که به حضور فضای خصوصی میدان می‌دهد. یعنی کارکرد اصلی راهرو آن است که مسیر افراد پیش از ورود به اتاقها از خودِ اتاقها جدا شده باشد و این تنها زمانی ضرورت پیدا می‌کند که فضا حریم شخصی فردی قلمداد شود. یعنی تکامل راهرو در مقام بخشی از فضاهای زیسته‌ی طراحی شده، بدان معناست که کارکرد حضور در یک فضا از کارکرد ورود به آن متمایز شده و مناسبی برای ورود به اتاقها اجرا می‌شده که قاعدتا آگاهی فرد حاضر در اتاق از ورود فرد تازه‌وارد و اجازه گرفتن از او بخشی از آن بوده است. مشابه همین کارکرد را در یاالله گفتن هنگام ورود به خانه‌ها یا دق‌الباب کردن می‌بینیم که کاملاً در بافت زندگی عادی توده‌ی مردم نهادینه شده بوده و همین محترم شمردن فضاهای خصوصی را برای افراد و خانواده‌ها نشان می‌دهد.



کاخ کاترین که از بی‌راهرویی مزمونی رنج می‌برد

غیاب راهرو در کاخ کاترین - و همچنین سایر بناهای درباری عصر تزاری - برایم بسیار شگفت‌انگیز بود و این پرسش برایم مطرح شد که راهرو در معماری اروپایی از چه زمانی باب شده و اصولاً چفت و بست شدن فضای حضور یک نفر با ورود فرد تازه‌وارد را چگونه سازماندهی می‌کرده‌اند؟ پرسشی که هنوز پاسخی برایش ندارم و نیازمند مطالعه و پژوهش است، اما حدسی که با دیدن کاخ کاترین در ذهنم شکل گرفت آن بود که فضای خصوصی بدان شکلی که در ایران زمین داشته‌ایم - و پیامد تاریخی دیرپای استقلال من‌ها از نهادها در تمدن‌مان بوده - در اروپا به نسبت دیرآیند و نوظهور باشد.

بعد از ظهر بود که گردش‌مان در کاخ کاترین به پایان رسید و مسیر برفی و زیبایی را تا ایستگاه اتوبوس سنت‌پترزبورگ پیمودیم و به شهر بازگشتیم. در بوستان روبروی کاخ یک دفعه طبع جنگاوری‌مان غلبه کرد و به خصوص امیرحسین و مینا که با لباسهای تیره‌ی کوهستانی‌شان به نینجاها شبیه شده بودند، یک مبارزه‌ی رزمی نمادین را اجرا کردند. طبق معمول چنین مبارزه‌هایی کارگردان حرکات هم مینا بود که با مهارت عجیبی پویان را راهنمایی می‌کرد که از کدام صحنه چطور عکس و فیلم بگیرد. کار این نمایش رزمی به قدری بالا گرفت که بای توریست‌ها هم داشتند کم‌کم جمع می‌شدند برای تماشا، که فلنگ را بستیم از ترس این که نگهبانان باغ ملکه دستگیرمان کنند.

این حقیقت هم ناگفته نماند که حضور مینا در سفرمان به روسیه انقلابی واقعی در زمینه‌ی ثبت و بایگانی رخدادهای ایجاد کرده بود. مینا در گرفتن عکسهای دقیق و هنرمندانه با گوشی‌اش و شکار لحظه‌ها در فیلمهای کوتاه واقعا نبوغی داشت. تازه با حضور او ما متوجه شدیم که چقدر در ثبت وقایع سفرمان دست و پا چلفتی هستیم. من که اصولاً دوربین نداشتم و در سفرها به همین خاطر در تعداد کمی از عکسها ظاهر می‌شدم. در حدی که مثلاً سراسر سفر پرماجریم در شمال هند تنها در یک عکس ثبت شد که آن را هم مسافر ناشناسی که ایرانی بود در جایی پرت از من گرفت و سالها بعد با یکی از دوستانم آشنا از آب در آمد

و عکس را به او داد که به من برساند و هنوز هم قرار است برساند! از آن طرف امیرحسین و به خصوص پویان وضعشان از من بهتر بود و به ویژه پویان طی این سالها در فناوری ثبت رویدادها پیشرفتی نمایان کرده بود. اما امیرحسین اغلب با حضور مینا نیازی نمی‌دید در این زمینه‌ها پیشرفتی بکند!



من و کهرباهای تزاری



نمایی از فیلم Assassin's Creed-2

مینا نه تنها در گرفتن عکس و فیلم، بلکه در تدوین و انتشارشان هم سیستمی کارآمد و حرفه‌ای داشت. دقایقی پس از آن که فیلمهایش را می‌گرفت، آن را برای یکی از دوستانش در ایران می‌فرستاد و او هم با سرعت و کیفیتی چشمگیر یک فیلم کوتاه مستند تمام و کمال از دل‌اش بیرون می‌آورد. طوری که معمولاً یک ربع بیست دقیقه پس از واقعه می‌رفتیم در اینستاگرام مینا و فیلم خودمان را با تدوین و موسیقی متن می‌دیدیم. در واقع فیلم‌هایی که می‌گرفت آنقدر خوب بود که تصمیم گرفتیم به جای ادامه دادن سفرمان، بنشینیم فیلمهای مینا از سفرمان را تماشا کنیم!

فیلمی که در باغ کاخ کاترین گرفتیم هم چنین وضعی پیدا کرد. یعنی کمی بعد که به سنت پترزبورگ رسیدیم و رستورانی یافتیم و نشستیم، خبردار شدیم که فیلم مدتهاست منتشر شده و کلی هم از آن استقبال کرده‌اند! حالا که حرف ثبت وقایع شد این نکته را هم بگویم که هنگام گردش در اتاق کهربا پویان لطفی بزرگ به من کرد و آن هم این که یواشکی عکسی از من گرفت. چنان که گفتم من اصولاً در سفرها دوربینی حمل نمی‌کنم و معمولاً هم در عکسها ظاهر نیستم، مگر آن که دوستان اصراری داشته باشند. تنها گاهی گذاری است که از دوستان و نزدیکان درخواست می‌کنم از چیزی عکس بگیرند و آن مواقع هم معمولاً چشم‌اندازی طبیعی یا اثری تاریخی در کار است.

در موزه‌ها و کاخهای روسیه - و بعدتر چین هم - چند موردی پیش آمد که از پویان خواستم تا عکسی از خودم بیندازد. در یک مورد پای اسکلت دایناسوری عظیم در میان بود که فراوان دلبری می‌کرد، و در موردی دیگر وسوسه‌ی همین اتاق کهربا در کار بود. اما به کل عکسبرداری در کاخ کاترین ممنوع بود. به همین خاطر هم پویان با ایثارگری و شجاعتی خدشه‌ناپذیر عکس را از من گرفت و فوری مورد حمله‌ی نگهبانان اتاق قرار گرفت. شانس مان البته زد و نگهبان اصلی اتاق کهربا یک خانم سالخورده‌ای بود که فکر کنم شغل اصلی‌اش معلمی یا ناظمی مدرسه بوده باشد. چون دقیقاً با همان لحن ما را به خاطر عکسبرداری شماتت کرد و بعد هم از انضباطمان دو نمره کم کرد و ول‌مان کرد به امان خدای کمونیستها.

درباره‌ی رستورانی که آن روز کشف کردیم هم سزاوار است توضیحی بدهم. ما تا آن موقع دستمان آمده بود که رستوران‌های زنجیره‌ای هم غذاهای بهتر و متنوع‌تری دارند و هم بهایی کمتر و منصفانه‌تر را طلب می‌کنند. اما شاهکار همه‌ی این رستوران‌ها جایی بود به نام توکیوسیتی که آن روز کشف‌اش کردیم. فضایی بزرگ داشت که در بالای پشت بام ساختمانی سیمانی و زمخت از دوران کمونیستی، با تغییر شدن فضا درست‌اش کرده بودند و تزئینات چوبی و زیبایی در کنار تیرآهن‌های بزرگ و ستون‌های سیمانی لخت

چشم اندازی جالب توجه ایجاد می‌کرد. محیطش بزرگ بود و گرم و صمیمی و میز و صندلی‌هایش طوری بود که انگار در خانه‌ای نشسته‌ای، و نه فضایی عمومی. غذایش هم بسیار متنوع و ارزان و لذیذ بود و از آن هنگام تا خروجمان از این شهر دست از دامان رادیوسیتی بر نداشتیم و هر جا که امکانش فراهم بود غذایمان را آنجا می‌خوردیم. این رستوران چندین شعبه داشت و به قدری موفق بود که سر ظهر و سر شب در برابر درش صفی از شکم‌چرانان تشکیل می‌شد. یک ویژگی عجیب دیگری هم که داشت آن بود که همیشه در پشت بام ساختمانها قرار داشت و یک یا دو طبقه‌ی زیرش کلپ شبانه بود و بانوان شکیل روسی در آنجا سعی می‌کردند مقابل چشم تماشاچیان مشتاق به تقلید از پهلوان‌پنبه‌های خیابانی با پوشاکی مینیمالیستی میله‌هایی محکم را خم کنند!

همنشینی این مراکز خدمات به شکم و زیر شکم به قدری تنگاتنگ بود که شک کردیم که نکند ریشه‌ی این توکیوسیتی به دوران کمونیستی برگردد و در اصل پوششی بوده باشد برای آن کلپهای شبانه با خدمات مگوا!



پس از خوردن ناهاری مفصل به سمت هتل بازگشتیم. سوار مترو شدیم و یک دفعه من یادم آمد که همین چند روز پیش از آغاز سفرمان به روسیه در شبکه‌های مجازی عکسی دست به دست می‌شد که برچسب



«متروی سنت پترزبورگ» را بر خود داشت. در آن می شد جمعیتی را در مترو دید که همگی مشغول خواندن کتابهایی قطور و حسابی بودند، و کسی در توضیح تصویر گفته بود که سرانه‌ی مطالعه در روسیه خیلی بالاست و مردم سنت پترزبورگ مدام در حال مطالعه هستند و این وضعیت متروهایشان است و بعد آماری جعلی و تخیلی از یک دقیقه مطالعه‌ی سالانه‌ی ایرانی‌ها به دست داده بود و به سبک خودخوارانگاران شروع کرده بود به سرکوفت زدن به ایران و ایرانی‌ها. چیزی که باعث شد یاد این عکس و تبلیغات ایران‌ستیزانه‌اش بیفتم، آن بود که مترویی که واردش شدیم بسیار شبیه همان عکس بود، و چه بسا در موقعیتی خاص - مثلاً درست قبل از امتحانات دانشگاه- در همین جا آن عکس را گرفته بودند. اما واقعیت آن بود که منظره‌ی مترو درست مثل متروهای خودمان بود و حتا می‌شود گفت شمار آنها که داشتند چیزی می‌خواندند از تهران هم کمتر بودند. در باقی سفرهای شهری‌مان در سنت پترزبورگ هم به این نکته دقت کردم تا آماری دستم بیاید و



می‌توانم بگویم آن تصویر نمایانگر عادات مطالعه‌ی مردم این شهر نبوده و تفاوتی معنادار بین اهالی تهران و سنت پترزبورگ - دست کم در مترو- نمی‌توان یافت. این نکته هم به جای خود که اصولاً کشوری مثل ایران که ده درصد جمعیتش دانشجوی و دانش‌آموخته‌ی دانشگاه هستند - صرف‌نظر از کیفیت کتابهایی که می‌خوانند- بی‌شک نسبت به کشورهای با جمعیت پیر - مثل روسیه- یا دارای جمعیت دانشجوی و دانش‌آموز اندک، سرانه‌ی مطالعه‌ی

بالاتری دارند. در همان مترو قضیه را به دوستان گوشزد کردم و مینا که در ثبت مناظر خبرگی خاصی داشت کلکسیون از عکسهای مردم در متروی سنت پترزبورگ را گردآوری کرد که نمونه‌اش را اینجا گذاشتم تا تفاوت عمیقش با ایران - به قول آن خودخوارانگار گمنام - دستتان بیاید!

پس از بازگشت به مهمانخانه‌مان فکر کردیم دقایقی در سالن کوچک‌اش بنشینیم و گپی بزنیم. اما این نشستن همان و آغاز بحثی طولانی و پربار همان. محور اصلی بحث‌مان هنر و زیبایی‌شناسی بود و دو قطب اصلی گفتگو من و مینا بودیم، هرچند امیرحسین با آن دانش عمیق و گسترده‌اش از ادبیات و زیبایی‌شناسی شعر و پویان - که در جمع ما از همه جهان‌دیده‌تر بود - هم مدام زوایای دید تازه‌ای به گفتگو می‌افزودند. بحث به همان ماجرای نقد ریشه‌ای من به زیبایی‌شناسی مدرن باز می‌گشت و این باورم که هنر اروپایی از جنگ جهانی اول به بعد دستخوش انحطاط شده است. این بحث چندان پربار بود و پرسشهایی چنان پرشمار و هیجان‌انگیز را به دنبال داشت که عزم خود را جزم کردم که پس از بازگشت به ایران یادداشتهایم در این مورد را - که حجمی چشمگیر هم داشت - جمع کنم و قدری بیشتر در این مورد بخوانم و آرای خود را سامان‌دهی و چه بسا منتشر کنم.

یک نکته‌ی بامزه در بحث‌مان هم این بود که اولش فکر نمی‌کردیم اینقدر طول بکشد. در واقع سیر رفتارمان اینطوری بود که بعد از بازگشت دقایقی در اتاق‌مان ماندیم و آبی به سر و رویمان زدیم و بعد بازگشتیم و از دختران خوشروی میز پذیرش نشانی چند محل تاریخی را پرسیدیم. بعد فکر کردیم پیش از رفتن بنشینیم و قهوه‌ای بخوریم و نشستن همان و دو سه ساعت بحث بی‌امان همان. این بحث‌مان به قدری داغ شده بود که مسئولان هتل هر از چندی با نگرانی می‌آمدند و نگاه‌مان می‌کردند و می‌رفتند و احتمالاً اگر قدری بیشتر اختلاف نظرمان درباره‌ی ارزش هنری کارهای اندی وار هول ادامه پیدا می‌کرد، به پلیس زنگ می‌زدند. ما هم که می‌دانستیم آنها فارسی نمی‌دانند با هر ادبیاتی که دلمان خواست هرچه عشقمان می‌کشید

را می‌گفتیم. تا این که در پایان بحث‌مان و وقتی توفان آرام گرفت، یک دفعه دیدیم خانم خدمتکاری که آنجا کار می‌کرد آمد و با لهجه‌ی شیرین تاجیکی گفت: «ایرانی هستین؟»

ما هم چهارتایی شروع کردیم با دور تند گفتگوهای قبلی را مرور کردن که بینیم چیز ضایعی به فارسی نگفته باشیم. که خوشبختانه نگفته بودیم! بعدش که مطمئن شدیم خدش‌های به انگاره‌ی ایرانی‌ها وارد نمی‌کنیم، تایید کردیم و به گرمی گپ و گفتی داشتیم و معلوم شد خانواده‌ای که کارهای خدماتی هتل را انجام می‌دهند، تاجیک هستند و پارسی زبان. و خلاصه این هم از زبان اهالی سنت‌پترزبورگ!

بعد از این بحث پربار باز افتادیم به پیاده‌روی. دیگر بازدید از کلیساهای قدیمی بخشی از برنامه‌ی روزمره‌مان شده بود و در راه کلیسایی هم زدیم توی رگ و نقاشی‌های مذهبی قرن هفدهمی‌اش را که روی چوب ترسیم شده بود دیدیم. آخرش اما ناگهان فضا بسیار مدرن شد و این به برکت حضور مینا بود که باز ما را به فروشگاه‌ی بزرگ کشاند که سه طبقه داشت و یکسره به شرکت مشهور زارا تعلق داشت. چوب حراج به کالاهایش زده بود و با آن که در کل مارک گران‌قیمت و مشهوری بود، با تخفیف بهایی به نسبت منصفانه بابت لباسها طلب می‌کرد. من اولش شروع کردم به خندیدن به برخی از مدهای بی‌ربط و



محیرالعقولش، اما بعد که نمونه‌های شیک‌تر لباسها را دیدم کم‌کم خودم هم علاقمند شدم و چند تکه پوشاک خریدم. آن شب هم باز به توکیوسیتی رفتیم و همان‌آش بود و همان کاسه، و آخرش هم تصمیم گرفتیم پیاده تا هتل برویم که چند کیلومتری می‌شد و بسیار خوش گذشت.

بامدادان شاد و سرحال بیدار شدیم و صبحانه‌ی خوبی دور هم خوردیم. بعد هم رفتیم که موزه‌ی ارمیتاژ را ببینیم. برنامه‌ی امروزمان تا حدودی آرایش رزمی داشت و خودمان را برایش آماده کرده بودیم، چون این تنها روزی بود که فرصت می‌کردیم ارمیتاژ را ببینیم. موزه دوشنبه‌ها تعطیل است و برنامه‌ی ما طوری از آب در آمده بود که یکی از دو روز اقامت کامل مان در سنت پترزبورگ به دوشنبه افتاده بود. آن روز قصدمان این بود که جبران مافات کنیم و سراسر موزه‌ای را که دیدن‌اش سه روز وقت می‌برد، در یک روز زیر و رو کنیم!

موزه‌ی دولتی ارمیتاژ (گوسودارستونیه ارمیتاژ: Государственный Эрмитаж) دومین موزه‌ی بزرگ آثار هنری در جهان است که در کاخی بزرگ و زیبا در کرانه‌ی رود نووا ساخته شده و سالانه بیش از چهار میلیون نفر از آن بازدید می‌کنند. این موزه در سال ۱۷۶۴م. تاسیس شد و شکل‌گیری‌اش هم به این ترتیب بود که کاترین کبیر در این سال یک مجموعه‌ی مفصل از آثار هنری اروپایی را از بازرگانی آلمانی به اسم یوهان ارنست گوتسکووسکی خریداری کرد و آن را در یکی از کاخهایش جای داد. در سال ۱۸۵۲م. درهای این کاخ روی مردم باز شد و گنجینه‌ی هنری موزه به معرض دید عموم گذاشته شد و این بخشی از برنامه‌های فرهنگی الکساندر دوم بود که در این زمان سالهای آخر ولیعهدی‌اش را می‌گذراند و برای نشستن بر تخت آماده می‌شد.

موزه‌ی ارمیتاژ امروز گنجینه‌ای به تمام معناست. سه میلیون اثر در آن نگهداری می‌شود که بزرگترین مجموعه‌ی نقاشی‌های کره‌ی زمین تنها بخشی از آن محسوب می‌شود. آنچه برای تماشای عموم در نظر گرفته

شده تنها جزئی از این کلکسیون شگفت‌انگیز است که همان هم دیوارهای شش کاخ را فرو پوشانده، که کاخ زمستانی مشهور تزار یکی از آنهاست. در این موزه می‌شود آثاری چشمگیر را تماشا کرد که از مصر و ایران باستان تا دوران معاصر اروپا را در بر می‌گیرد.

درباره‌ی نام ارمیتاژ هم توضیحی لازم است، و این از آنجا بر می‌آید که برخی از هم‌وطنان مان اسم آن را هر میتاژ یا هر میتاج می‌نویسند که نادرست است. نام این موزه در روسی ارمیتاژ است و در زبانهای اروپایی هم با وامگیری از روسی و فرانسوی آن را به همین اسم می‌نامند. ریشه‌اش هم همین است و از *hermit* به معنای منزوی یا منزوی *eremita* لاتین به معنای منزوی و تنها گرفته شده که کلمه‌ی اروپایی *hermit* به معنای بیوه یا منزوی از همین جا آمده است. کلمه‌ی لاتین هم خود وام‌واژه‌ای از یونانی بوده و اصلش از «*ارموس*» (*ἐρημός*) آمده که یعنی بیابان و صحرا، و در قرون اولیه‌ی مسیحی از همین جا به راهبانی که در طلب انزوا به بیابان می‌رفتند هم ارجاع می‌داده است. اسم این موزه را از همان ابتدای کار ارمیتاژ گذاشته بودند، چون در کاخی قرار داشت که آن وقتها خارج از شهر و در جایی خالی قرار داشت و به اصطلاح تک افتاده بود و منزوی بود.



نمای ارمیتاژ از طرف رودخانه، بناها از راست به چپ عبارتند از: کاخ زمستانی، ارمیتاژ کوچک، ارمیتاژ قدیمی، و تئاتر ارمیتاژ. پشت این مجموعه موزه‌ی ارمیتاژ نو قرار دارد که بعدتر ساخته شده است.

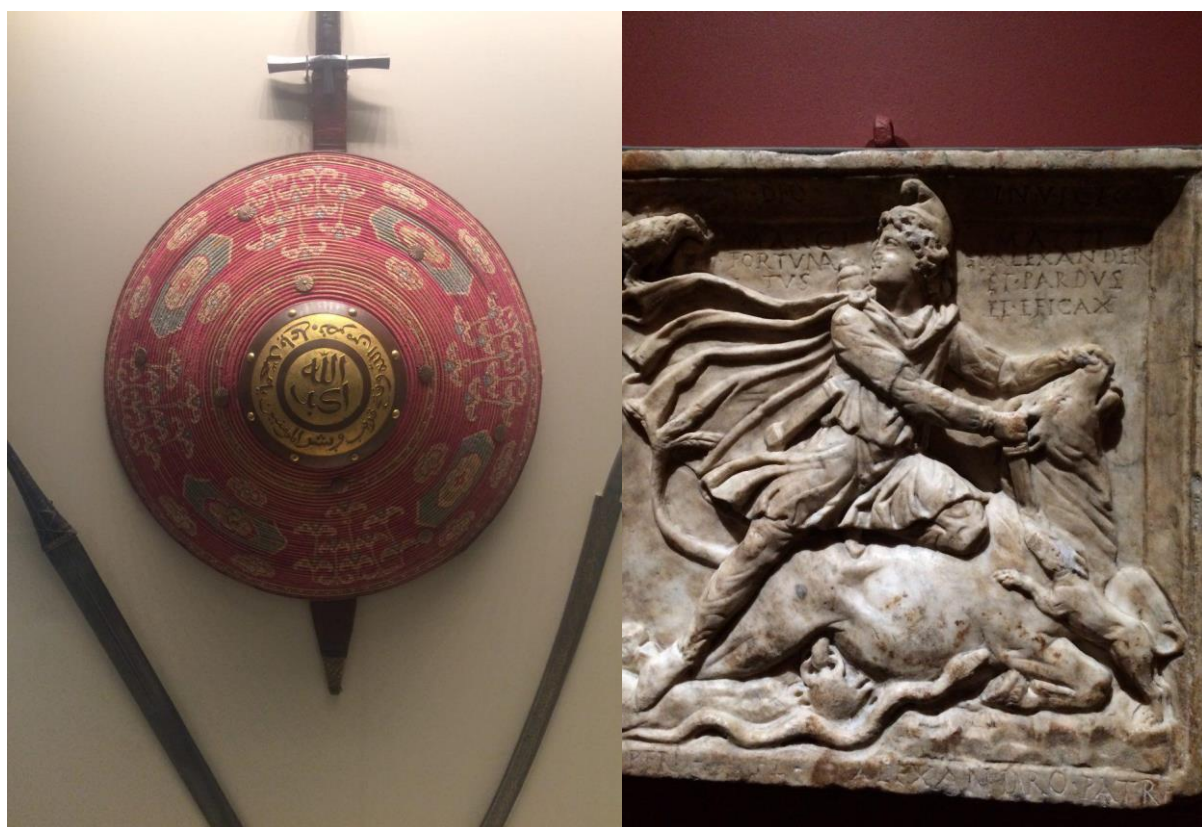
دروازه‌ی اصلی موزه که پس از گذر از میدانگاهی پهناور به بخش ارمیتاژ نو باز می‌شد، با هتل ما چند دقیقه بیشتر فاصله نداشت. به همین خاطر به سرعت به آنجا رسیدیم و دیدارمان از موزه را از اولین ساعت آغاز به کارش (ساعت ۱۰:۳۰ صبح) شروع کردیم و تا ساعت ۶ عصر ادامه دادیم. تا این که به معنای دقیق کلمه دستگیرمان کردند و از آنجا بیرونمان انداختند!

مرور همه‌ی آنچه که آنجا دیدیم در اینجا ممکن نیست، و حقیقت‌اش این که پردازش انبوهی از آثار هنری و تاریخی خیره کننده که طی بازدیدهایمان از موزه‌های روسیه طی چند روز دیدیم به راستی کار دشوار – و البته لذت‌بخشی – بود و من همچنان تا ماهی پس از بازگشت از سفر مشغول یادآوری تابلوها و بازیافتن‌شان در اینترنت و تماشای مجددشان بودم.



میدان ورودی و دروازه‌ی موزه‌ی ارمیتاژ

خلاصه‌اش این که بخش مصری موزه غنی و چشمگیر بود و به ویژه بسیاری از اشیای گرانبها و مشهور را در خود داشت که من طی دو سال گذشته که درگیر مطالعه‌ی منظم مصرشناسی بودم، درباره‌شان خوانده بودم. بخش میانرودان از آنچه گمان می‌کردم فقیرتر بود و تنها آثار مهم‌اش دیوارنگاره‌ها و تندیسهای یافت شده در دور-شروکین بود که یکی از چهار شهر مهم پادشاهی آشور محسوب می‌شد. آثار عصر کلاسیک یعنی تندیسها و تابوتها و نقش برجسته‌های یونانی و رومی باستان چشمگیر بود، اما بهتر از آن را چند سال پیش در موزه‌ی آنتالیای ترکیه دیده بودم و خیلی برایم تکان دهنده نبود. هرچند در میان‌شان تماشای نقش برجسته‌ای مشهور از ایزد مهر که یادگار مهرپرستان رومی بود، لطفی دیگر داشت.



چیزی که با توجه به تجربه‌ام در موزه‌گردی در کشورهای مختلف انتظارش را داشتم، اما عمق و دامنه‌اش فراتر از توقع اولیه‌ام بود، شدت و دقتی بود که برای ایران‌زدایی از آثار به خرج داده بودند. بخش

بزرگی از محتوای موزه به آثار برآمده از حوزه‌ی تمدن ایرانی مربوط می‌شد. در شرایطی که آثار مربوط به چین و یونان-روم را سه درستی- کنار هم و در توالی‌ای تاریخی همنشین با هم چیده بودند، و حتا نظمی مشابه را درباره‌ی آثار روسی و ژاپنی هم رعایت کرده بودند، جالب بود که آثار ایرانی را در حد امکان تکه تکه کرده و در جاهای مختلف و بی‌ربط چیده بودند و در بیشترشان هم اسمی از ایران نبرده بودند. به عنوان مثال آثار پازیریک را که آشکارا ایرانی است و در قلمرو نفوذ فرهنگی و سیاسی هخامنشیان هم قرار داشته و مسکن قوم ایرانی نژاد سکا بوده را جایی پرت گذاشته بودند و با برجسب «تمدن سیبری» رده‌بندی‌اش کرده بودند. بی آن که کوچکترین اشاره‌ای به ایران یا پارس و هخامنشیان شده باشد.

به همین ترتیب آثار آشوری و سومری را تقریباً با آشفتگی کنار هم چیده بودند و همه را «میانرودانی» نامیده بودند که عبارتی مشهور و جا افتاده اما نادرست است و از مفاهیمی است که از دوران استعمار باقی مانده است. چون قلمروی که انگلیسی‌ها بعد از جنگ جهانی اول از عثمانی جدا کردند و به طور مستقیم زیر فرمان‌شان بود را نشان می‌دهد و به همین خاطر هم آنجا را بیشتر کاوش کردند و همه را هم با چنین برجسب جعلی و نامربوطی مشخص کردند. در حالی که حوزه‌ی آبریز دجله و فرات که فرهنگهای سومری و بابلی و آشوری و هیتی و اورارتی را پدید آورده یک زیرسیستم مهم در اندرون تمدن ایرانی است و به عراق امروزی که قلمروی نوساخته است ارتباطی ندارد. تاریخ این قلمرو هم کاملاً با بقیه‌ی زیرسیستمهای تمدن ایرانی درهم بافته شده است و نمی‌شود به طور مستقل روایت‌اش کرد. پافشاری بر جدا بودن «تمدن میانرودان» از «تمدن ایلام» از «تمدن هیتی» به سادگی از اینجا ناشی شده که نخست استعمارگران و بعدتر نخبگان کم‌هوش و کم‌سواد بومی خواسته‌اند مرزهای نوساخته و شکننده‌ی سه کشور ایران و عراق و ترکیه را که تازه در صد سال اخیر ترسیم شده، به گذشته‌ی تاریخی‌مان هم منعکس کننده و پیشینه‌ای برایش بتراشند.



این جعل و تحریف فاش و رسوا را درباره‌ی تمام بخشهای تمدن ایرانی انجام داده بودند. به آثار بازمانده در شهر پترای اردن که با خط آرامی رویش کتیبه نویسانده شده بود، برچسب رومی زده بودند و آثار مربوط به بلخ و سمرقند را که برخی شان به دوران اشکانی و ساسانی باز می‌گشت «ازبکی» نامیده بودند، در حالی که قوم ازبک - که خودش یکی از زیرسیستم‌های قومی تمدن ایرانی است - قرن‌ها بعد بر صفحه‌ی تاریخ پدیدار شده است. به همین شکل هنر کوشانی را و کتیبه‌ها و سکه‌هایی که اسم خدایان باستانی ایرانی مثل هورمزد و بهرام و وای بر آن نقش بسته بود را برچسب هندی زده بودند و آثار تورفان و قراختا و کاشغر و یارشهر و یارکند را در مسیر راه ابریشم به جای آن که سغدی و ایرانی بدانند، مغولی و چینی نامیده بودند. خلاصه آن که در این موزه تنها دو بخش بود که مجوز استفاده از نام ایران را دریافت کرده بود. یکی شان به دوران هخامنشی مربوط می‌شد و دیگری عصر صفوی به بعد را در بر می‌گرفت. بر اشیای مربوط به میانه‌ی این دو هم برچسبهایی گذاشته بودند که مراجعان به این نتیجه می‌رسیدند که در فاصله‌ی داریوش سوم تا شاه اسماعیل (و حتا پس از آن) ایران استانی در کشور مغولستان، جمهوری خلق ترکیه، عربستان سعودی، یا امارات متحده‌ی عربی بوده است!

اما شاهکار این ایران‌ستیزی و ایران‌زدایی در نمایشگاه کوچک و جمع و جوری نمایان بود که در گوشه‌ای بر پا کرده بودند و عنوان‌اش «تمدن باستانی بحرین» بود! گذشته از این که شرم‌آور است که گردانندگان بزرگترین موزه‌ی هنری جهان مفهوم علمی کلمه‌ی «تمدن» را ندانند، و گذشته از آن که بی‌سوادی درباره‌ی تاریخ معاصر و ندانستن تاریخ استقلال بحرین (۱۳۴۹!) مایه‌ی رسوایی است، قدری مضحک است که یکی از جزایر ایرانی را که چهل و هشت سال پیش به زور استعمار انگلیس استقلال یافته، «تمدن» مستقلی بدانند.

اما اشیای نهاده شده در این نمایشگاه تمدن باستانی بحرین چه بود؟ الواحی با خط میخی سومری از لاگاش و کیش (واقع در جنوب میانرودان)، بازمانده‌هایی از هنر هخامنشی که در بوشهر و شمال خلیج فارس یافت شده بود، و چند اثر آشوری! یعنی حتی یکی از این آثار هم به جغرافیای امروزی بحرین ارتباطی نداشت. من البته درک می‌کنم که موزه‌داری کاری سخت و پرهزینه است. اما بالاخره باید در نظر گرفت که شاید در میان بازدید کنندگان همه هم بی‌سواد مطلق نباشند و ته‌مانده‌ی آبرویی جایی باقی مانده باشد، که برود!

حالا که حرف آبرو شد این را هم بگویم که موزه‌داران ارمنی‌تبار به همان اندازه که در جریان سازماندهی آثار حوزه‌ی تمدن ایرانی آبروریزی و خباثت به خرج داده بودند، هنگام چیدن آثار روسی و اروپایی آبرو اندوخته بودند. همنشینی این آثار آن روال منطقی و معقولی که از ترتیب زمانی و همسایگی جغرافیایی بر می‌آید را داشت و چرخیدن در میان تالارها و تماشای آثار را به تجربه‌ای لذت‌بخش و به یاد ماندنی تبدیل می‌کرد. این را هم ناگفته نگذارم که تمام آثار –از جمله آثار ایرانی که خارج از توالی زمانی و با مکان‌پریشی جغرافیایی چیده شده بودند، هم بسیار خوب نگهداری می‌شدند و هم بسیار خوب عرضه شده بودند. یعنی نورپردازی‌شان و شیوه‌ی نمایش‌شان بسیار خوب بود و تنها ایراد آن بود که برخی از تالارها –که اتفاقاً به هنر سکایی هم مربوط می‌شد- پلاک و توضیحی به زبان انگلیسی نداشت و تنها در پای آن به روسی توضیح داده بودند. شاید هم به این دلیل که در متن روسی ادعا شده بود که این آثار به «اسلاوهای باستانی» و «سکاهای

روس» تعلق داشته است!



ما ساعت شش عصر بود که از ارمیتاژ بیرون آمدیم. در حالی که انبوهی از نقاشی‌های زیبا و آثار چشمگیر پشت پلکمان در مدارهای عصبی هیپوکامپمان رژه می‌رفتند. این را هم بگویم که من و پویان موفق شدیم به عهدمان عمل کنیم و کل موزه را در زمان مقرر ببینیم. در واقع ما همه جا را با سرعتی بالا ولی دقتی چشمگیر تماشا کردیم و تنها یک نیم طبقه‌ی سوم در یک گوش کاخ مانده بود که بیست دقیقه پیش از تعطیلی موزه با پویان به آنجا رسیدیم. دست بر قضا اینجا به حوزه‌ی تمدن ایرانی مربوط می‌شد و آثار ایرانی یافته شده در راه ابریشم را در آن نهاده بودند. گذشته از این که معلوم نبود چرا این آثار را این بالا و دور از چشم گذاشته‌اند، باز اسم ایران هیچ جا به چشم نمی‌خورد و برچسبهای بی‌ربطی روی آثار بود که آنها را به هند و چین و مغولستان و تبت و خلاصه هرجایی جز ایران مربوط می‌ساخت. در حالی که بیشتر آثار به شکلی قطعی ایرانی بودند. نمونه‌اش تندیس‌ی از ضحاک که اسمش هم در برچسبش نوشته شده بود، یا کتیبه‌ها و متونی با خط پهلوی و سغدی و آرامی که ایرانی بودنشان بدیهی بود.

آنجا یک تالار هم به دیوارنگاره‌های شهر پنجکنت اختصاص یافته بود. ما پیشتر در سفرمان به سغد و خوارزم بقایای این شهر باستانی را دیده بودیم و بخشی از دیوارنگاره‌ها که در آنجا محفوظ بود را تماشا کرده بودیم. پنجکنت شهری ساسانی بود در تاجیکستان کنونی که کمی پس از تازش تازیان ویران شد و نقاشی‌های دیواری زیبایش از رزم رستم و دیوان شهرتی جهانی دارد. وقتی آنجا بودیم بانویی باستان‌شناس از هم‌وطنان تاجیک برایمان گفته بود که روسها بخش عمده‌ی آثار را از دیوارها بریده و همراه خود برده‌اند. در ارمیتاژ این بخشهای غارت شده را دیدیم که به راستی چشم نواز بود، اگر که از توضیحات گاه پرت و پلائی که زیرش نوشته بودند، بگذریم!

ما چون ناگزیر بودیم برچسبها را بخوانیم و آثار را دقیق بنگریم - و حرص بخوریم! - قدری کند در این طبقه پیش رفتیم و یکی دو تالار را نگذرانده بودیم که سر و صدای بوق و زنگ برخاست و گوینده‌ای از

بازدید کنندگان بازمانده خواهش کرد که از موزه خارج شوند. واقعیت این بود که در آن ساعت‌های ملکوتی آخری واقعا تعداد کمی از مردم در موزه باقی مانده بودند و نگهبانها هم به همین ترتیب کم شده بودند. مثلا در آن طبقه‌ای که ما داشتیم گشت می‌زدیم تقریبا کسی به تماشا نیامده بود و تک و توکی بانوی میانسال نگهبان هم بیشتر در کار نبودند. این بود که نگاهی با پویان رد و بدل کردیم و با همان دنده تماشا را ادامه دادیم.

یکی دو سالن را بی سرخر پیش رفتیم تا این که نگهبانی ما را دید و سراغمان آمد و گفت که باید بیرون برویم. ما هم خودمان را به خنگی عمیقی زدیم که یعنی نمی‌فهمیم چه می‌گویی. خلاصه ما را به راه پله‌ای هدایت کرد که پایین می‌رفت و روبرویش درگاهی بود که به باقی تالارهای طبقه‌ی سوم وصل می‌شد. ما هم تشکر کردیم و وقتی رفت از پله‌ها دوباره بالا آمدیم و رفتیم بخشهای دیگر را هم دیدیم. خلاصه آن که آنقدر نگهبانها دستگیرمان کردند و هدایت‌مان کردند که کل تالارهای باقی مانده را هم دیدیم و پاسی پس از زمان تعطیلی موزه با زور و دکنک از آنجا دل‌کنندیم.

قرار بود موزه ساعت ۶ تعطیل شود و وقتی ما از آنجا خارج شد حدود شش و نیم عصر بود. مانده بودیم که ناهار بخوریم یا شام، که در نهایت حکم به تجمیع آراء قرار گرفت و به یکی از شعبه‌های توکیوسیتی حمله کردیم و ناهار و شام را سر هم خوردیم! همان جا بود که گپ و گفتی درباره‌ی چیزهایی که دیده بودیم آغاز شد و این گفتگویی بسیار پربار و سودمند بود که تا پاسی از شب ادامه یافت. البته همه‌اش در رستوران نشستیم و به محض این که از وضعیت شبه‌ترکیدگی ناشی از پرخوری به شکلی دیالکتیک عبور کردیم، باز گردش در خیابانها را از سر گرفتیم و آن وسطها سری به فروشگاه زارا هم زدیم و خریدی کردیم و آخر شبی در کافه‌ای هم دور هم نشستیم و قهوه و کیکی خوردیم و گپ‌مان را ادامه دادیم. آخرش هم از هم جدا شدیم و هریک به سی خود رفتیم و گردش در شهر کردیم. ناگفته نماند که من در سفرهایم چنین عادتی دارم و

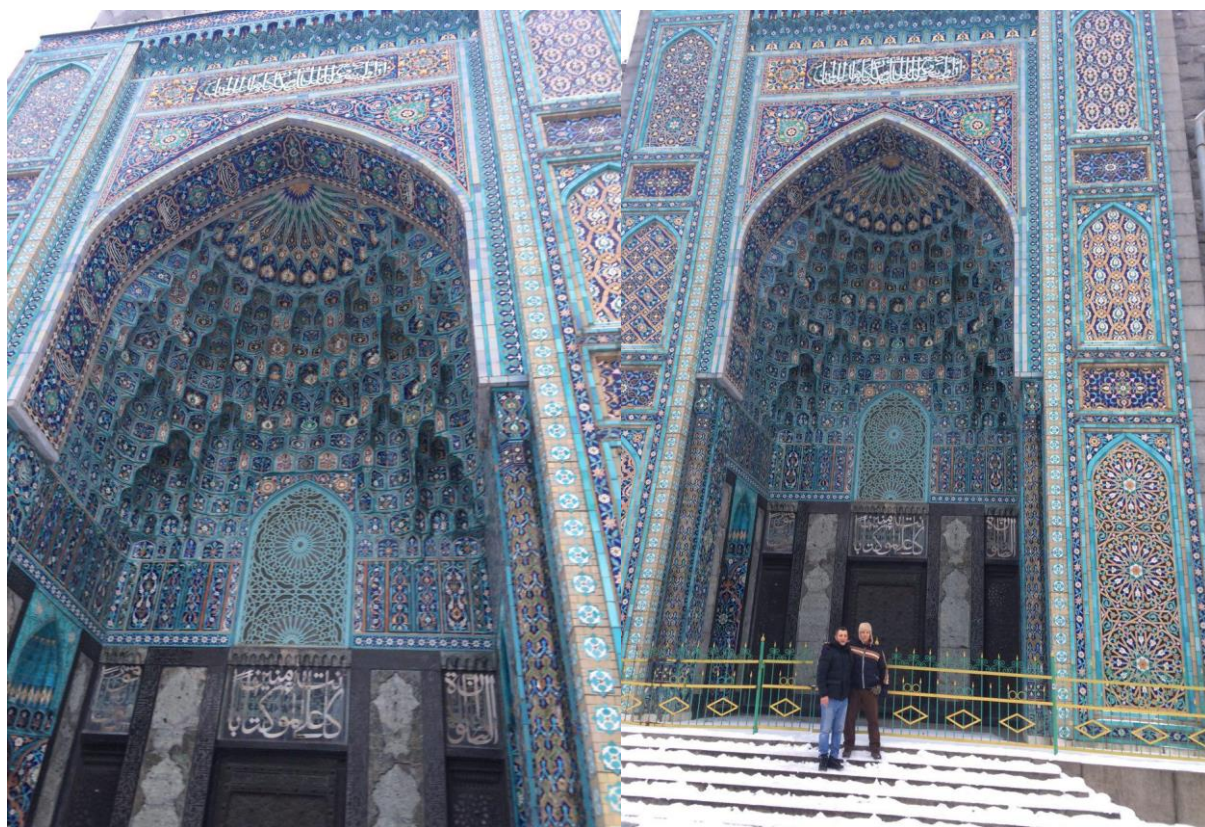
هر از چندی از گروه جدا می‌شوم و خلوت می‌کنم و این چندمین بار بود که همسفرانم این موهبت بزرگ را درک می‌کردند و ماجرا در مسکو هم پیشینه‌ای داشت. من خیابانهای اصلی را قدم زنان پیمودم و بعد خبردار شدم که پویان برای دیدن کشتی‌ای مشهور به کرانه‌ی دریای بالتیک رفته است.

آن شب در حالی سر به بالین گذاشتم که در پی صحبت‌هایمان دو تصمیم گرفته بودم. یکی آن که یک بار تاریخ هنر را با روش‌شناسی علمی سیستمی‌ای که در نظر داشتم بازخوانی کنم و شاید درباره‌اش چیزی بنویسم. چون به خصوص پس از دیدن ارمیتاژ خطاهای روش‌شناسانه و احکام دلخواهی‌ای که در کتابهای تاریخ هنر و شکل‌چینش موزه‌ها وجود داشت بیشتر به چشم آمد و کل‌گفتمان حاکم بر تاریخ هنر را امری سیاست‌زده، ایدئولوژیک، پرخطا و تحریف شده دیدم که در ضمن نقشی ریشه‌دار در هویت‌سازی مدرن هم داشت و از این رو واسازی و نقدش ضرورت داشت. دومین تصمیم آن بود که ایده‌ی «ایران زمین: تمدن راهها» را که از سالها پیش در ذهن داشتم، روی کاغذ بیاورم. در این مورد البته سالها اندیشیده بودم و در آن راستا انبوهی از یادداشت‌ها در میز کارم تلنبار شده بود که لازم بود سامانی پیدا کند و سرمشق ویژه‌ی سیر تحول تمدن ایرانی را بازبینی کند.

صبح زود بلند شدیم و راه افتادیم که به گردش آخرمان در سنت پترزبورگ برسیم. ساعت یک بعد از ظهر امروز بلیتی داشتیم برای بازگشت به مسکو و بنابراین (دریغا و دردا که!) فرصت نمی شد ارمیتاژ را دوباره ببینیم. برای همین تصمیم گرفتیم گشتی در بخشهای پیرامونی شهر بزنیم. پویان که دیشب اطراف اسکله های شهر را خوب گشته بود، چند جای خوب پیدا کرده بود و تصمیم گرفتیم برویم و همان ها را ببینیم. مینا که قدری خسته بود همراهمان نشد و باز در قالب لیوبی و ژانگ فی و گوان یو راه افتادیم به قصد ماجراجویی. رفتیم و رفتیم تا به بخشهای حومه ی شهر رسیدیم و از آنجا به اسکله راه بردیم و از آنجا به جزیره ای دوقلو رفتیم که قلعه ی باستانی نین قدیمها آنجا قرار داشت و پتر کبیر نخستین عملیات عمراتی برای ساخت سنت پترزبورگ را از آنجا آغاز کرده بود. در آن جا دژی بزرگ و استوار ساخته بودند که ما گرداگردش را وجب کردیم و بعد هوس آبتنی کردیم و به دریای بالتیک گام نهادیم. اما چون همه جا یخ بسته بود به جای شنا، قدری بدو بدو و پیر پیر کردیم و وقتی متوجه شدیم یخها نمی شکنند و قرار است زنده بمانیم، مثل سه توریست عاقل مسیر بازگشت را در پیش گرفتیم. دقایقی قبل از این دیوانه بازی ها البته داشتیم پویان را بابت این که دیشب در تاریکی و خلوتی وهم انگیز روی دریای بالتیک راه رفته بود، شماتت می کردیم. در ضمن این کارها عکسهایی هم گرفتیم که بر مبنایش داستانی پندآمیز نوشتن که گزارش اش را در پیوست همین کتاب خواهید دید.

یکی از بناهایی که در این گردش به دلمان نشست، مسجد جامع سنت پترزبورگ بود! این مسجد را اهالی سمرقند که زمانی یک طبقه ی نخبه ی پولدار در شهر بودند، به سبک شاه زنده و با همان کاشی های لاجوردی زیبا و مزین به کتیبه های پارسی ساخته بودند. اما بعدش انقلاب اکتبر شده بود و اولش خود

سمرقندی‌ها را به جرم ایرانی بودن سر به نیست کرده بودند و بعد هم مسجد را مصادره کرده بودند. درست معلوم نبود بر این بنای زیبا چه گذشته. اما در زمان بازدید ما از آن مثل بنایی توریستی تر و تمیزش کرده بودند، و البته درش بسته بود و معلوم بود در قیام سمرقندی‌های شهید کارکردی دینی یا اجتماعی ندارد.



پس از دیدار از مسجد و ناکامی در ورود به آن، راه بازگشت را در پیش گرفتیم و همین جا بود که باز شَم موزه‌یابی من فعال شد و یک موزه‌ی دیگر پیدا کردم. این یکی مربوط به تاریخ معاصر روسیه بود و فاصله‌ی چندانی با مسجد سمرقندی‌ها نداشت. حدود یک ساعتی فرصت داشتیم و در همان مدت سه طبقه‌ی موزه را خوب گشتیم. نمونه‌هایی از لباسها و سلاحهای به کار گرفته شده در جریان جنگ داخلی، و آثاری از رهبران بلشویک و منشویک را در موزه دیدیم و مجموعه‌ای به نسبت غنی از عکسها و اسلایدها را سرسری نگاه کردیم. در میانشان بریده‌ی جراید مهم جلب توجهم را کرد. به خصوص صفحه‌ی اول آن شماره‌ای از

پراودا که خبر اتحاد آلمان نازی و شوروی را منتشر کرده بود و به عهدنامه‌ی مولوتوف-ریبین تروپ برای تقسیم لهستان اشاره می‌کرد، برایم خیلی جالب بود. چون خیلی دنبالش گشته بودم و در بایگانی‌ها پیدایش نکرده بودم.



بازدیدمان از موزه که تمام شده به هتل بازگشتیم. بار و بندیل مان را جمع کردیم و به سمت ایستگاه قرار به راه افتادیم. در این بین من تصمیم داشتم به مرکز خریدی بروم که نزدیک ایستگاه قطار قرار داشت، و یک پیراهن کوه بخرم. این فروشگاه را پیشتر دیده بودیم و اصلا معلوم نبود چرا همان موقع خریدم را نکرده بودم. پیراهم هم تحفه‌ی خاصی نبود و حالا هم هیچ معلوم نبود چرا گیر داده‌ام که باید حتما آن را بخرم. راستش به احتمال زیاد ماجرا بیشتر نوعی بازی پرهیجان بود تا هرچیز دیگر. خلاصه که

تا دم در ایستگاه با دوستان رفتم و در حالی که فقط بلیت و قدری پول همراه داشتم ترکشان کردم و دوان دوان رفتم سراغ فروشگاه و لباس را یافتم و خریدم. بعد هم باز همانطور دوان دوان به ایستگاه بازگشتم، غافل از این که ساختمان ایستگاه از آنچه که گمان می‌کردیم بسیار بزرگتر است و من از دری متفاوت واردش شده‌ام، و بنابراین مسیر رسیدن به قطارمان را گم کرده‌ام. خلاصه هرچه در مسیر پیشتر رفتم بیشتر سردرگم شدم. از آن طرف هم پویان با لطف همیشگی‌اش کوله‌ام را گرفته بود و قرار قاطع‌مان این بود که حتا اگر دیر



کردم سوار قطار شوند و به مسکو بروند. چون همان شب به تهران پرواز داشتیم و اگر از قطار جا می ماندند پرواز را هم از دست می دادند.

بنابراین همانطور که به زمان حرکت قطار نزدیکتر می شدیم، این احتمال جدی تر مطرح می شد که من به تنهایی با چند روبل در این جیب و بلیتی سوخت شده در آن جیب - و البته پیراهنی کوهستانی در دست! - طی سالهای آینده در سنت پترزبورگ قرار بود چه غلطی بکنم. جالب آن که همان موقع تازه یادم آمد که گذرنامه و اسناد هویتی ام هم در کوله ام بوده و الان دست رفقا در جایی ایمن قرار دارد!

خلاصه دیدم با علم جغرافیا کار پیش نمی رود و بنابراین دست به دامان جامعه شناسی شدم. یکی دو مامور را پیدا کردم و بلیت را نشانشان دادم و با روسی دست و پا شکسته ام نشانی سکوی حرکت قطار را پرسیدم. یکی شان که با خونسردی می گفت راهش دور است و به موقع نمی رسم! یکی دیگر که بانویی مهربان بود همراهم آمد و مسیر را نشانم داد، که البته به واقع طولانی هم بود. خلاصه آن که یک ربع سرنوشت سازی را در ایستگاه دویدم و مثل مسابقه ی دوی امدادی هر از چندی می ایستادم و بلیت را به نگهبانی نشان می دادم و گاهی طرف هم مهربانانه با من قدری می دوید تا به نگهبان بعدی و پرس و جوی بعدی برسیم.

وقتی به قطار رسیدم در آستانه ی حرکت بود و به همین خاطر کوچه و ورودی و این مسائل ناسوتی را نادیده گرفتم و از اولین دری که یافتم وارد شدم. تازه آن وقت یادم آمد که موقع سوار شدن به قطار نگهبانان گذرنامه ی خارجی ها را با بلیت شان تطبیق می دهند و اگر تطبیق نکند اجازه نمی دهند سوار شود. اما این بار هم شایعه ی بد اخلاقی اهالی روسیه غلط از آب در آمد. دو نگهبان که پسر و دختر جوان و خوشرویی بودند کلی تشویقم کردند که به موقع رسیده ام، و بعد هم بی آن که گذرنامه بخوانند مسیر رسیدن به کوپه ام را نشانم دادند. خلاصه آن که وقتی قطار راه افتاده بود به دوستانم رسیدم که با رنگ پریده داشتند بیرون را

نگاه می‌کردند و حتم کرده بودند که در پایتخت پتر کبیر جا مانده‌ام و قرار است در بهترین حالت به سلک راهبان یکی از همان کلیساهای قدیمی بییوندم.

راه تا مسکو با آرامش خیال بی‌نظیری طی شد، که مصداق کامل تدبیر ملا نصرالدین هنگام استفاده‌ی فنی از جوالدوز بود! قطار مثل موقع آمدن مان تندرو بود و چهار ساعته ما را به مسکو می‌رساند. به همین خاطر کویه‌های جداگانه نداشت و بیشتر به اتوبوسی شبیه بود که هر چهار نفر در آن دور یک میز می‌نشستند. در نتیجه‌ی خلاقیت‌های صادر کننده‌ی بلیت من و پویان با یک آقا و خانم توریست دور یک میز افتاده بودم و بغل دستمان امیرحسین و مینا با یک خانواده‌ی روس دور میزی دیگر. ارتباط با هم میزی‌هایمان هم اینطوری برقرار شد که من چون خیلی دویده بودم، عرق کرده بودم و به همین خاطر وقتی دیدم یک جعبه دستمال کاغذی وسط میز است، با این حدس که لابد بخشی از مبلمان قطار است، با گشاده‌دستی چند دستمال برداشتم و پیشانی و گردنم را خشک کردم. یک خرده که گذشت معلوم شد جعبه‌ی دستمال از اموال محروسه‌ی زوج روبرویی‌مان بوده است. چون خانم که جوانتر هم بود و اهل اسپانیا، قدری مکث کرد و وقتی مطمئن شد دیگر نیازی به دستمال ندارم، آن را برداشت و داخل کوله‌اش گذاشت. از آنها پوزش خواستم و توضیح دادم که فکر می‌کرده‌ام دستمال قطار است، و گرنه به اموال خصوصی‌شان دست‌درازی نمی‌کرده‌ام. اما آقا که انگلیسی بود و قدری سالمندتر، با خوشرویی برخورد کرد و توضیح داد که آن دستمال را خانمش چند ساعت پیش از هتل کش رفته و بنابراین بنده این وسط شاه دزد محسوب می‌شدم.

سفرمان با همین خوش و بش‌ها و چرت زدن‌ها گذشت. باز وسط‌های کار برایمان خوراکی‌های بی‌ربط و بی‌مزه‌ای آوردند و بخش عمده‌ی وقتی که در اختیارمان بود را به نوشتن اندیشه‌هایی که در این مدت به سرم‌خطور کرده بود گذراندم. تماشای چشم‌اندازهای گسترده و یخزده‌ای که خط راه آهن را در آغوش گرفته بود، در ضمن فکر و خیالم را به بازیگوشی وا داشت و به نقش مهم قطار و خط راه آهن در ادبیات روسیه

فکر کردم. از جنگ و صلح گرفته تا اشعار مایاکوفسکی، همیشه ارجاعهایی ستایشگرانه و پرمعنا را به راه‌آهن می‌بینیم و جالب آن که در دوران گسترش راه‌آهن در انگلستان تاکید مشابهی را در ادیبان انگلیسی هم می‌بینیم. چنان که چارلز دیکنز - که در ضمن اولین اشاره به قطار را هم در رمان مدرن دارد- از آن همچون نمادی برای عصر فناوری نو استفاده کرده است. در روسیه هم ماجرا چنین بوده و نمونه‌اش دکتر ژیاگو است که در آن پاسترناک خیلی از گره‌گاه‌های مهم داستان‌اش را در ایستگاه قطار قرار داده است. در این بین جالب است که ایرانی‌ها هرچند در سطح سیاسی و دولتی خیلی برای ساخت راه‌آهن اهمیت قایل بودند، اما در ادبیات‌شان چنین تاکیدی بر آن نکردند و تا حدودی همچون امری بدیهی با آن برخورد کردند، و این به نظر به خاطر جا افتاده بودن مفهوم راه و دیرینگی مفهوم سفر در ایران بوده، و همان است که در کتابی نیمه‌نوشته با «ایران: تمدن راه‌ها» برچسب‌اش زده‌ام. یعنی در ایران راه‌آهن به شبکه‌ای بسیار کهنسال و جا افتاده از راه‌ها گره خورد که ذهنیتی روشن و پیچیده درباره‌اش وجود داشت و بنابراین آن شوکی که در تمدن اروپایی ایجاد کرد را موجب نشد. این را هم باید گفت که وضعیت راه‌های زمینی در اروپا بسیار خراب بوده و تا دویست سال پیش تحرک جمعیتی در این حوزه‌ی تمدنی (و همچنین در چین) بسیار محدود بوده است. به همین خاطر ظهور راه‌آهن انقلابی گسترده و ریشه‌ای در ساخت جمعیتی و بافت اجتماعی اروپا و چین ایجاد کرد، که شبیهش را در ایران نمی‌بینیم.

حالا که در این بین حرف از کتاب دکتر ژیاگو شد، این را هم درباره‌اش بگویم که این کتاب به نظرم نمونه‌ایست که تباهی فرهنگی برخاسته از کمونیسم را در قلمرو روسیه نشان می‌دهد. روسها بسیار دیر به میدان ادبیات وارد شدند و حقیقت آن است که اولین ادیب (گوگول) و اولین شاعر (پوشکین) مهم در زبان روسی کمتر از دویست سال با امروز فاصله دارند و بنابراین زبان روسی یکی از جوانترین زبانهایی است که ادبیاتی چشمگیر تولید کرده است. این تاخیر روسیه البته چندان هم دور از ذهن نیست. چون تا ابتدای

قرن نوزدهم که این ادیبان ظهور کردند، هنوز میزان شهرنشینی در روسیه حدود ۵٪ جمعیت بود و جمعیت نویسای کشور از این هم کمتر بود و طبیعی است که چنین فضایی روایتهای شفاهی و افسانه‌های محلی تولید می‌کند و نه ادبیات نوشتاری ملی.

هرچند روسها خیلی دیر نویسا شدند و ادیب پروردند، اما دستاوردهایشان درخشان بود. در سراسر قرن نوزدهم چند ده ادیب استخواندار و نیرومند روس را می‌بینیم که یکی پس از دیگری به صحنه می‌آیند و هرچند به شدت تحت تاثیر اروپا و به خصوص فرانسه هستند (نمونه‌اش جنگ و صلح که تولستوی بخشهایی از آن را به زبان فرانسوی نقل کرده است)، اما به هر صورت لحن و زبان ویژه‌ی خود را پیدا می‌کنند و زبان روسی را به مرتبه‌ی زبانی نوشتاری و ادیبانه بر می‌کشند.

شکوفایی ادبیات روسی تا انقلاب اکتبر تداوم داشت و پس از آن به محض به قدرت رسیدن کمونیستها به معنای دقیق کلمه این درخت خشکید و بی‌بار و بر شد. در کشور ما هواداران احزاب مارکسیستی تبلیغات زیادی درباره‌ی ماکسیم گورکی و مایاکوفسکی کرده‌اند، و اغلب چیز زیادی هم از ادبیات روسی نخوانده‌اند. کافی است هرکس با سلیقه‌ای سالم شاهکارهای تولستوی و داستایفسکی را بخواند و آنها را با آثار گورکی و شولوخوف مقایسه کند تا دریابد که ادبیات روسی پس از روی کار آمدن بلشویک‌ها چقدر تباه و سطحی شده است. این ماجرا درباره‌ی شاعران هم راست است و مایاکوفسکی خوان‌ها خوب است لرماتوف و پوشکین را (و به ویژه پوشکین را!) را هم بخوانند و ببینند که تفاوت از کجاست تا به کجا...

در واقع در سراسر هفت دهه‌ی حاکمیت کمونیستها بر روسیه درخت ادبیات روسی خشکیده و پژمرده باقی ماند و شاهکار چشمگیری به دست نداد. دن آرام میخائیل شولوخوف که به‌آذین بنا به وظیفه‌ی حزبی‌اش آن را به پارسی روان و خوبی برگردانده، و بعدتر شاملو همان را دوباره به زبانی عوامانه و نتراشیده به اسم خود چاپ کرده، تنها رمان بزرگ روسی است که در این دوران نوشته شد و بسیار هم مورد تبلیغ قرار

گرفت. هرچند آنان که متن را خوانده‌اند می‌دانند که سزاوار ستایش چندانی نیست و هرچند گیرا و پرکشش است، اما به نسبت سطحی و شعارگونه هم هست و از پیچیدگی‌های استادان قرن نوزدهمی بی‌بهره مانده است.

دکتر ژیاگو هم با آن که شهرتی بسیار دارد، اما در واقع چنگی به دل نمی‌زند. این کتاب البته خواندنی و جالب است، اما بیشتر به دلیل غوغاهای سیاسی پیرامونی‌اش اعتبار و شهرت یافت. بوریس پاسترناک این کتاب را در سال ۱۳۲۵ (م. ۱۹۴۶) نوشت و این درست پس از جنگ جهانی دوم بود و فضای باز سیاسی و فرهنگی‌ای که استالین به ناگزیر برای بسیج روسها در برابر آلمانها ایجاد کرده بود. درست در همین هنگام و با قطعی شدن شکست آلمان، دوباره بگیر و ببندها شروع شد و استالین یار وفادار و خشک‌مغزش ژدانف را به رهبری امور فرهنگی روسیه منصوب کرد تا ادبیات و هنر را به صورت شعبه‌ای تبلیغاتی از حزب قبضه کند. کتاب دکتر ژیاگو اما در برزخی بین بیم و امید نوشته شده بود و به قدری جسورانه نوشته شده بود که گویی سانسوری در روسیه در کار نیست. پاسترناک این جسارت را به اوج رساند و ده سال بعد (۱۳۳۵/۱۹۵۶م) در زمانی که همچنان سانسورها نیرومند بود، اثرش را برای مجله‌ی نووی میر (مهر نو) فرستاد که رسانه‌ی اصلی فرهنگی روسیه در دوران جنگ سرد بود. سردبیران مجله با وحشت بیانیه‌ای نوشتند و با تاکید بر این که پاسترناک بورژوا و خائن به آرمانهای کمونیستی است، کتاب را رد کردند. بعد پاسترناک جسارتش را ادامه داد و نسخه‌هایی از کتاب را برای دوستانش فرستاد. یکی از آنها آیزایا برلین بود که در آن هنگام به شوروی سفر کرده بود. دیگری ناشری ایتالیایی و کمونیست بود که قول داده بود کتاب را چاپ کند.

در نهایت کتاب با این ترفندها از شوروی خارج شد و به چاپ رسید و به خاطر تاریخچه‌ی پرهیجان‌اش و کنایه‌هایی که به جنایتهای کمونیستها در جریان جنگ داخلی روسیه زده بود، به سرعت مورد استقبال اردوگاه غرب قرار گرفت. در حدی که سیا آن را در مرکز طرح مبارزه‌ی فرهنگی‌اش با روسیه قرار

داد و چند هزار نسخه از آن را چاپ کرد و از راه ایران با کامیون به افغانستان فرستاد و آنجا مجاهدین کتابها را به دست سربازان روسی‌ای که اسیر شده بودند، می‌دادند و نسخه‌هایی هم توسط همین سربازان کم‌کم وارد شوروی شد.

ناگفته نماند که یکی از جریانهای مهم جنگ سرد که اغلب نادیده انگاشته می‌شود، سویی‌ی علمی و فرهنگی داستان است. کشمکش دو اردوی کمونیستی و کاپیتالیستی گذشته از کلاهک‌های هسته‌ای و ارتشهای ویرانگر دست‌نشانده، در میدان فرهنگ هم دنبال می‌شد و مثلاً مسابقات شترنج یا هاکی و درخشش روسها در این زمینه‌ها را باید در این زمینه فهمید و تحلیل کرد. چنان‌که پیشتر در تحلیل فیلم سولاریس تارکوفسکی نشان داده‌ام، مسابقه‌ی فضایی دو ابرقدرت و فناوری‌های وابسته به آن هم بخشی از این بازی بوده‌اند که در سینما و ادبیات هم ردپاهایی به جا می‌گذاشتند. یعنی به همین ترتیب در میدان ادبیات هم جدالی در جریان بود و به همان شکلی که غرب از پاسترناک حمایت می‌کرد و به او جایزه‌ی نوبل می‌داد، شوروی‌ها هم گراهام گرین را به کشورشان دعوت می‌کردند و او را در خاویار و زنان زیبارو غرقه می‌کردند تا برایشان سخنرانی‌های ضد کاپیتالیستی کند و در کتابهایش تباهی غرب را مورد تاکید قرار دهد. سازمانهای جاسوسی دو طرف هم در این درگیری‌ها نقشی کلیدی ایفا می‌کردند. چنان‌که سیا در دوران جنگ سرد حدود ده میلیون جلد کتاب و مجله برای شهروندان شوروی چاپ کرد و بسیاری‌شان را از راه ایران به آسیای میانه و قفقاز می‌فرستاد. ردپای کارزار تبلیغاتی شوروی‌ها را هم ما ایرانی‌ها با گوشت و خون‌مان حس کرده‌ایم، و آنها که زیر این فشارها بی‌حس نشده‌اند، سیطره‌ی شوروی بر ادبیات داستانی و شعر معاصر ما را می‌بینند، و تباهی و انحطاطی که از آن برخاسته را نیز...

از اینها که بگذریم - و شاید بیشتر به خاطر همین‌ها! - کتاب دکتر ژیاگو متنی خواندنی و جالب توجه است. من با ناباکوف موافقم که می‌گفت این کتاب اثری شلخته و سست‌بنیاد است. اما این هم سبکی

برای خودش است. به نظر من هم دکتر ژیاگو در حدی نبود که بخواهد نوبل بگیرد. اما امروز دیگر کیست که نداند نوبل ادبیات و صلح بنا به مصالحی و برای رعایت آدابی داده می‌شود؟

خلاصه در این فکرها بودم که قطار به مقصد رسید و بار دیگر در خاک سرد مسکو پا به ایستگاه‌هایی ژیاگو-زده گذاشتیم. پس از رسیدن به مسکو به هتلی کوچک و درب و داغان رفتیم و بارهایمان را آنجا گذاشتیم. پنج ساعتی بیشتر وقت نداشتیم و آن را صرف گردشی نهایی در خیابانهای مسکو کردیم. بعد هم برای خوردن شام به مرکز خریدی بزرگ رفتیم و -در به اصطلاح روشنفکران فودکورتی!- غذایی حسابی خوردیم. باز شلوغ‌ترین و محبوب‌ترین بخش از این رستورانهای کنار هم به دار و دسته‌ای مسلمان تعلق داشت که زنان‌شان حجاب داشتند و مردم برای خرید غذاهایشان صف کشیده بودند. من هم از همانجا خرید کردم و دیگر این نکته که فارسی می‌دانند برایم از بدیهیات قلمرو روس محسوب می‌شد. با این همه وقتی دیدم دوغ هم می‌فروشند تعجب کردم. به خصوص که به دوغ می‌گفتند «ایرونی!». پویان برایمان تعریف کرد که در سراسر اروپای شرقی و مرکزی داستان همین است و اسم این نوشابه‌ی خوش‌خوراک و گوارا «ایرانی» یا «ایرونی» است. یک گپ و گفت کوتاه اما جالب هم با بانویی میانسال داشتیم که مامور تمیز کردن میزها بود و وقتی دید فارسی حرف می‌زدیم گپی با ما زد و سر درد دلش باز شد و گفت که در تاجیکستان معلم بوده، و معلوم بود پیشخدمتی رستوران را دون شأن خود می‌داند. اما خبردارش کردیم که فوج فوج استاد دانشگاه از ایران به اروپا رفته‌اند و شغل‌هایی مثل همین را داشته‌اند و هیچ جایی هم عیبی نکرده، و به این ترتیب تسلیش دادیم.

پیش از بازگشتن به ایران، سخاوتمندی پویان شامل حالمان شد و همه‌مان را به شکلاتی داغ مهمان کرد، که در روسیه بسیار گرانتر و بسیار لذیذتر از ایران است، و به معنای واقعی کلمه فنجانی از شکلات مذاب می‌باشد. ما هم که همگی شکلات‌خورهایی حرفه‌ای بودیم، از این دسر عالی لذت بسیار بردیم. پس

از آن، شامگاه بود که چهارتایی راه افتادیم و با همان بگو و بخند همیشگی مسیر فرودگاه را در پیش گرفتیم. هواپیما سر وقت رسید و ما سر وقت سوار شدیم و به سمت ایران پریدیم، در حالی که یک هفته‌ی سرد، خوش و پرماجرا را پشت سر گذاشته بودیم و مغزهایمان به بایگانی تابلوهای زیبا و آثار تاریخی چشمگیر تبدیل شده بود.



پیوست نخست: کولونتای نامه؛ شرحی بر تحول سجایای اخلاقی در فرقه‌ی شریفه‌ی بلشویکیه

شخصیتی که واقعا فکر می‌کنم در حقش ظلم شده و به ناحق امروز اسمش از یادها رفته، آلكساندرا میخائیلوویچ کولونتای (Алекса́ндра Миха́йловна Коллонта́й) است که در ۱۲۵۱ در سنت پترزبورگ زاده شد و در ۱۳۳۱ از دنیا رفت (۱۸۷۲-۱۹۵۲ م)، و زمانی که می‌مرد تنها فعال در جریان انقلاب اکتبر بود که از کشتارهای استالینی جان سالم به در برده بود. کولونتای زنی بود از طبقه‌ی اشراف که پدرش یکی از سرداران مهم تزاری از اهالی اوکراین بود. زمانی که نوزده سال بیشتر نداشت عاشق یک افسر فقیر اما خوش تیپ به نام ولادیمیر کولونتای شد و با سرسختی در برابر خانواده‌اش قد افراشت و با او ازدواج کرد.

به سرعت هم از او صاحب یک پسر شد، اما بعد دید آن افسر جوان در رزم بهتر عمل می‌کند تا بزم، و ناکامی جنسی‌اش چندان شدید شد که چند بار کوشید با زیر پا نهادن قوانین سفت و سخت آن روز روسیه از شوهرش طلاق بگیرد و چون نتوانست و افسرده شد، پدرش او را برای گردش به سوئیس فرستاد. آلكساندرا با آن که تحصیلات مرتبی نکرده بود و دانشگاه ندیده بود، در حلقه‌ای از علاقمندان به مارکسیسم روسی عضویت داشت و مانند سایر رهبرانی که از جانب پرولتاریا و کارگران سخن می‌گفتند، خاستگاهی اشرافی داشت. با این پیشینه در زوربخ مطالعاتی درباره‌ی اقتصاد را شروع کرد و در ضمن با شور و پشتکار عجیبی به جبران محرومیت جنسی‌اش روی آورد و عیش و علم را با هم ترکیب کرد!

کولونتای به روسیه بازگشت و در جریان انقلاب ۱۹۰۵ م حضور داشت و کشتار مردم در جمع‌ه‌ی خونین سنت پترزبورگ را به چشم دید. او از شش سال پیش به منشویک‌ها پیوسته بود که جریان اصلی سوسیال دموکرات‌های روسی بودند، اما چون به دسیسه‌چینی علاقه‌ای داشت و ارتباطهایی هم با حلقه‌ی اطرافیان لنین

پیدا کرده بود، کمی پیش از انقلاب اکتبر در ۱۲۹۴ (م. ۱۹۱۵) چرخش کرد و به بلشویک‌ها پیوست و اینها همان گروهی بودند که بعدتر لقب کمونیست رویشان ماند. حقیقت آن است که اگر زندگینامه‌اش با دقت مطالعه شود، معلوم می‌شود که بخش مهمی از انگیزه‌هایی که سوگیری‌های سیاسی‌اش را در این سالها تعیین می‌کرده، طرز رفتار دلبران مذکرش بوده که روابط حربی و حزبی را با هم ترکیب می‌کرده‌اند. خودش از شمار باورنکردنی مردانی که در این مدت همبسترش بوده‌اند در نوشته‌هایش یاد کرده، و می‌دانیم که برخی از رهبران جریانهای مارکسیسم روسی مثل پیتر پاولوویچ ماسلوف و الکساندر شلیانپنیکوف در این میان می‌گنجد.

وقتی انقلاب روسیه به فرجام رسید و لنین منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی که صاحبان اصلی چرخش سیاسی بودند را از بین برد، کولونتای به مقامهایی بالا رسید و مبلغ متعصب و پر سر و صدای لنین بود. جذابیت ظاهری‌اش و بی‌پروایی‌اش در برقرار کردن رابطه‌ی جنسی باعث شده بود شهرتی غیرعادی و جذابیتی خاص پیدا کند. یک جنبه‌ی این جذابیت هم شعارهایی که درباره‌ی آزادی جنسی زنان می‌داد بیش از آن که برای زنان جالب باشد به زمینه‌چینی‌ای برای عیش و عشرتی مردانه شبیه بود، که در نهایت هم به همین تبدیل شد. کولونتای سازمان زنان حزب کمونیست (ژنوتدل) را تاسیس کرد و در سخنرانی مشهوری همخوابگی با مردان را به نوشیدن یک لیوان آب تشبیه کرد. هرچند به تازگی برخی از مورخان در درستی این تعبیر شک کرده‌اند و می‌گویند کولونتای چنین سخنرانی‌ای نکرده و تحریفی در این تعبیر راه یافته است. کولونتای در نخستین دولت کمونیستی شوروی وزیر رفاه اجتماعی شد و اولین زنی بود که در روسیه به چنین مقامی دست می‌یافت. او کمی بعدتر سفیر روسیه در نروژ هم شد که از معدود کشورهای بود که دولت حاکم بر روسیه کمونیست را به رسمیت می‌شمرد. جریان جنسی که او طی دهه‌ی اول انقلاب راه انداخت، بعدتر توسط مورخان شوروی سانسور و کتمان شد. اما امروز پس از فروپاشی دولت شوروی و

گشوده شدن برخی از بایگانی‌های دولتی اسناد فراوانی در دست داریم که نشان می‌دهد کولونتای برنامه‌ریز و مجری انقلاب جنسی تکان دهنده و نامنتظره‌ای در روسیه بوده است. باورهای آغازین او که به آزادی جنسی کامل زن و مرد تاکید می‌کرد، و درست و منطقی و پذیرفتنی هم بود، پس از انقلاب با نوعی اقتدارگرایی حزبی ترکیب شد. در نتیجه کانون‌های حزبی و به ویژه شاخه‌ی جوانان حزب کمونیست (کومسومول) به نوعی مرکز عیش و عشرت علنی تبدیل شد.

برگزاری مجالس عیش و عشرت و جفتگیری دسته‌جمعی به بخشی از برنامه‌های حزبی بدل شد و استنکاف از مشارکت در آن نوعی رفتار ضدانقلابی قلمداد می‌شد. در ابتدای کار دختران جوانی که به عضویت کومسومول در می‌آمدند هدف گرفته می‌شدند و بخشی از قوانین این شاخه‌ی حزبی آن بود که هیچ زنی حق ندارد به رفیق حزبی‌ای که خواهان همخوابگی با اوست نه بگوید. نپذیرفتن ارتباط جنسی به محاکمه‌ی فرد و اغلب اخراجش از حزب می‌انجامید.

یک سال پس از پیروزی انقلاب (در ۱۲۹۷/۱۹۱۸ م) شاخه‌های جوانان و زنان حزب یکسره تعالیم کولونتای در ضرورت منسوخ کردن نهاد خانواده را پذیرفته بود، اما لنین که مردی زاهدپیشه و از نظر جنسی غیرفعال بود، با این ایده‌ها میانه‌ای نداشت و مدام به رزمندگان حزبی درباره‌ی خطرات فساد اخلاقی و بی‌بند و باری هشدار می‌داد. تا این هنگام این رفتارها اغلب در درون دایره‌ی روابط حزبی و به شکلی زیرپوستی - هرچند به قدر کافی علنی - جریان پیدا می‌کرد. هرچند شور انقلابی خلق هم نمایان بود و جوانان عضو کومسومول به شکلی منظم به خانه‌های «بورژواها» حمله می‌کردند و برای ریشه‌کن کردن «اخلاق بورژوایی» به زن در برابر شوهرش و گاه فرزندانش تجاوز می‌کردند. اسناد فراوان و تکان دهنده‌ای از این دوران به جا مانده که نشان می‌دهد داشتن همسر زیبا به تنهایی برای گنجیدن در طبقه‌ی بورژوا کفایت می‌کرده است و در این جا در واقع با یک تجاوز گروهی منظم و سازمان یافته روبرو هستیم.

از سال ۱۲۹۸ (۱۹۱۹ م) که سیطره‌ی حزب بر جامعه‌ی روسی محکمتر شد و دستگاه امنیتی مخوف لنین کم‌کم شکل گرفت، قوانین جنسی عجیب و غریب وضع شده توسط کولونتای هم به کل جمعیت تعمیم یافت. اعلامیه‌هایی صادر شد که به اطلاع عموم می‌رساند که همه‌ی دختران با بیش از هجده سال سن «در مالکیت اشتراکی دولت» قرار دارند و باید به اعضای حزب خدمات جنسی ارائه کنند. زنان و دخترانی که سن‌شان از این میزان بیشتر بود می‌بایست به مراکز حزبی مراجعه کرده و ثبت نام کنند و اعضای حزب از اواخر همین سال کوپن‌هایی دریافت می‌کردند که بر مبنای آن می‌توانستند هفته‌ای با سه نفر همبستر شوند. هر زن هم سه بار در هفته و هر بار به مدت سه ساعت می‌بایست این خدمات را ارائه دهد. برخی از فعالان حزبی هر از چندی برای تشویق کوپن‌هایی پنج نفره دریافت می‌کردند و تک و توکی از اعضای بلندپایه‌ی حزب کارتی داشتند که بر مبنای آن بی‌دغدغه‌ی شمارش می‌توانستند با هر زنی که می‌دیدند سبا یا بدون رضایت او - همبستر شوند. یکی از این رهبران حزبی سرگئی کیروف بود که یار وفادار لنین و دستیار خونخوار استالین بود و با چنین کارتی در جیب بخش عمده‌ی اوقات فراغت خود را در اپرای سنت پترزبورگ می‌گذراند و از حقوق حقه‌ی انقلابی‌اش استفاده‌ی کامل می‌کرد. پس از مرگ لنین، قدرت این کیروف به قدری زیاد شده بود که استالین را اندیشناک کرد، بنابراین دسیسه‌ای چید و او را کشت و همدستان و رهبران قدیمی حزب را به قتل او متهم کرد و نخستین تصفیه‌ی استالینی به این ترتیب کلید خورد. نکته‌ی طنزآمیز آن که برای یادبود این رفیق خلق، اسم او را روی همان اپرایی گذاشتند که شکارگاهش بود، و اپرای کیروف برای دهه‌ها مرکز فرهنگی شوروی باقی ماند!

از آن سو آلکساندرا کولونتای هم به حد اشباع از آزادی‌هایی که خودش تصویب کرده بود استفاده می‌کرد. بی‌شک گروهی از زنان در جریان برنامه‌های انقلابی او به واقع به آزادی جنسی دست یافتند، اما حقیقت آن است که بیشتر استقبال‌کنندگان از طرح‌های دیوانه‌وار او مردان بودند و پیامد اصلی کارهایش هم

تجاوز سازمان یافته و گسترده‌ی مردان روس به زنان روس از آب در آمد، و نه آزادی جنسی خودمختارانه و محترمانه‌ی بانوان. خود کولونتای در این میان در دام عشق یک ملوان انقلابی جوان و بی‌سواد و دست و پا چلفتی به نام پاول دینکو گرفتار شد، که با اصرار او از طرف لنین حکم کمیسر نیروی دریایی را دریافت کرد و جانشین دریاسالاران جنگ‌دیده‌ی عصر تزاری شد.

وقتی در هجدهم فوریه‌ی ۱۹۱۸م. ناوگان آلمان به سمت پتروگراد پیشروی کرد، لنین او را در مقام فرمانده‌ی ناوگان روسیه به مصاف دشمن فرستاد. بعد هم حزب کمونیست روسیه از پیروزی درخشان ناوگان بالتیک بر آلمانی‌ها سخن گفت و شوروی‌ها این روز را هر سال با نام «روز زایش ارتش سرخ» جشن می‌گرفتند. اما حقیقت آن بود که ناوگان روسیه اصولاً در جنگی منظم درگیر نشد. لیبکو و دریانوردان همراهش اصولاً از میدان جنگ گریختند و تا یک ماه بعد سر و کله‌شان پیدا نشد و در این مدت چنان که از خاطرات بازمانده از ملوانان بر می‌آید، به گردش بر دریاها و می‌گساری مشغول بوده‌اند! لنین همان روزها در روزنامه‌ی پرآودا مقاله‌ی تند و تلخی درباره‌ی این شانه خالی کردن از وظایف خلقی نوشت، که البته بعدتر سانسور شد و تازه پس از فروپاشی شوروی بود که انتشار مجدد یافت. آلمانی‌ها البته در میانه‌ی راه متوقف شدند، اما نیرویی که از هجومشان جلوگیری کرد بازمانده‌ی ناوگان تزاری بود که با فرماندهی ژنرال پارسکی ضدکمونیست که وطن‌پرست پرشوری بود از اشغال پایتخت قدیم روسیه به دست دشمن جلوگیری کرد و هرگز هم در دوران شوروی این دلیری‌اش به رسمیت شمرده نشد. عهدنامه‌ی برست-لیتوفسک که امتیازهای شرم‌آوری به آلمانی‌ها می‌داد پس از این ماجرا بسته شد و انتقال پایتخت از سنت پترزبورگ به مسکو هم پیامد همین فرار و می‌گساری حماسی دینکو بود.

دینکو بعد از آن که خبردار شد حکم بازداشت و دادگاه نظامی‌اش صادر شده، با ناوگانش به سامارا رفت و به سوسیالیست‌های انقلابی پیوست و از آنجا بیانیه‌های تندی بر ضد لنین می‌داد. اما بعد دید کسی به

بازی‌اش نمی‌گیرد و به متحدانش خیانت کرد و پس از چند بار جبهه عوض کردن در نهایت باز به لنین پیوست و همان کسی بود که شورش ملوانان کرونشتات را سرکوب کرد و دادگاه نظامی‌شان را مدیریت کرد و شمار زیادی از این دریانوردان دلیر را اعدام کرد. لنین هم او را بخشید و همین جا بود که اولین مدال سرخ خود را دریافت کرد.



در این بین کولونتای هم کنارش بود و چنان که در خاطراتش تصریح کرده، همه‌ی اوراق امتحانی و حتا پایان‌نامه‌ی دینکو را برایش می‌نوشت و به این ترتیب بالاخره این دریاسالار سرخ مدرک دانشگاهی‌ای هم از دانشکده‌ی نیروی دریایی دریافت کرد. دینکو در ضمن چندین کتاب در شرح خاطراتش نوشته که بخش عمده‌اش دروغ‌آمیز و تحریف‌های فاش است و سبک ادبی و سلیس بودن متن‌اش نشان می‌دهد خودش آنها را ننوخته، و امروز توافقی هست که این کتابها را هم کولونتای بینوا نوشته است.

کولونتای با تمام شعارهایی که می‌داد در نهایت یک بمب ساعتی تکاملی بود که آماده بود تا مدارهای پیش‌تنیده‌ی زیست‌شناختی‌اش را هر لحظه فعال کند. چنین هم کرد و وقتی دید دینکو ایدئولوژی آزادی‌جنسی او را زیادی جدی گرفته و با هر کس و ناکسی جفتگیری می‌کند، تصمیم گرفت شکلی تازه و حزبی از ازدواج را در روسیه باب کند. در نتیجه حزب از سخن اولیه‌ی خود عقب‌نشینی کرد و یک سازمان ثبت ازدواج آزاد تشکیل داد که کولونتای و دینکو اولین زوج ثبت شده در آن بودند.

با این همه همچنان قواعد آزادی جنسی به جای خود باقی بود و دینکو هم که اصولاً به خاطر توانایی‌اش در این زمینه محبوب کولونتا‌ی شده بود، به هنرنمایی در این عرصه مشغول بود. تا این که کولونتا‌ی



که رساله‌های فراوان در طرد حسادت زنانه منتشر کرده و در سخنرانی‌های بسیار غیرت مردانه و حسادت زنانه را بورژوازی دانسته بود، وقتی شوهر حزبی‌اش با منشی زیارویش در بستر غافلگیر کرد، ناگهان همه‌ی اصول سراسر زندگی‌اش را زیر پا گذاشت و خشمگینانه از او جدا شد. دینکو ککش هم نگزید و به سبک زندگی ولنکار خود ادامه داد و دو بار دیگر هم ازدواج کرد. اما از ته‌مانده‌های عواطف بورژوازی کولونتا‌ی غافل مانده بود.

کولونتا‌ی نامه‌ای به استالین نوشت و شوهر قبلی‌اش را و معشوقه‌هایش را به خیانت به کشور متهم کرد. استالین هم که تصفیه‌ی رفقای حزبی بخشی از فعالیت روزانه‌اش بود، در ۱۳۱۷ (۱۹۳۸ م.) دینکو را به جرم خیانت به کشور و جاسوسی برای نازیها دستگیر و شکنجه کرد. دینکوی کم‌هوش که متوجه نبود خاستگاه ایدئولوژی زن سابقش نظریه‌ی محض نبوده، در دادگاه با افتخار اعتراف کرد که مجالس عیش و عشرت و می‌گساری و جفتگیری دسته جمعی برگزار می‌کرده و از بودجه‌ی دولتی هم برای این کار استفاده می‌کرده است و سخنان کولونتا‌ی را درباره‌ی رهایی‌بخش بودن این کارها تکرار کرد. در نتیجه اتهام فساد اخلاقی هم به جاسوسی‌اش اضافه شد و کمی بعد اعدامش کردند. زنش را هم که هووی کولونتا‌ی غیور بود، دستگیر کردند و پس از شکنجه‌های بسیار به قزاقستان تبعیدش کردند و همان جا سر به نیست شد. کولونتا‌ی بعدتر تا جایی که از دستش بر می‌آمد در تیره و تار کردن تصویر دینکو کوشید و از این مرد روستایی عیاش

و کمابیش ابله یک جنایتکار خائن تمام عیار ساخت. او همچنین این داستان را پراکند که ازدواجش با دینکو به امر لنین و همچون مجازاتی برای غیبتش از فعالیت حزبی سر گرفته است!

پس از به قدرت رسیدن استالین آموزه‌های شهوانی کولونتای به کلی طرد شد. از سوی خود کولونتای به دنبال تجربه‌ی عاشقانه‌ی فاجعه‌بارش با دینکو چندان پیگیر عقاید پیشین‌اش نبود، و از سوی دیگر دیکتاتور تازه‌ی کرملین در کشتار مخالفان و شناسایی ضدانقلابیون دستی گشوده‌تر و خونبارتر از لنین داشت. استالین که در نوجوانی طلبه‌ای در یک مدرسه‌ی مذهبی گرجی بود، مانند لنین به زهد جنسی و تک‌همسری سفت و سختی باور داشت، هرچند خودش بر خلاف لنین چندان مقید به این قاعده نبود و اطرافیانش از جمله کیروف و بریا شهوترانانی متجاوز و وحشی بودند.

استالین شالوده‌ی اخلاق جنسی حزب کمونیست را به کلی دگرگون ساخت و با همراهی دسته‌ای از پزشکان گوش به فرمان‌اش دوازده قانون «علمی» برای آمیزش جنسی تدوین کرد که تک‌همسری، نداشتن رابطه پیش از ازدواج، کیفر شدید زناکاری، مهار شیطنت‌های جنسی کودکان، تنبیه و کیفر ماجراجویی‌های جنسی جوانان و مشابه اینها در آن گنجانده شده بود. جالب آن که یک بند از این دوازده فرمان، همان امر به معروف و نهی از منکر بود که در ایران دقیقا پس از انقلاب اسلامی به همان شکل اجرا شد و رصد کردن رفتار جنسی شهروندان و جاسوسی درباره‌اش بود و ایجاد مزاحمت در فضاهای عمومی و هجوم به فضاهای خصوصی کسانی که به خوشگذرانی و کامجویی علاقه‌ای نشان می‌دادند. پس از مرگ استالین تنها بخشی از سیاست او که تا پایان عمر اتحاد جماهیر شوروی پایدار باقی ماند و تشدید هم شد، همین سختگیری و زهدانگاری جنسی بود که البته به سنت کلیسای ارتدوکس روس هم سازگاری‌ای داشت.



## پیوست دوم: اندر سورئالیات روسیه

... و شیخ پویان تطهیری مقدم چنین روایت گوید که روزی در معیت قطب‌الدین امیرحسین ماحوزی مولانای ثانی و علامه سید محمد طباطبایی تبریزی (کثرالله کتبه) در سرزمین صقلاب به گشت و گذار مشغول بودم به فصل شتا و در سوز و سرما. پس چنین واقع شد که گفتار شیوخ به معجزات حضرت مسیح ختم شد که چند روزی بیش از زادروزش نگذشته بود.



پس این نکته شرح دادم که آن حضرت بر آب راه می‌رفته و دریاچه‌ی جلیلیه را به قدم می‌پیموده است بی آن که پای‌افزارش نم بردارد. پس شیخین گفتند که کاری سهل باشد و ما بزرگتر از آن کنیم، چنین شد که هر سه بر دریای بالطیک فراز شدیم و این آبی است نهاده در میانه‌ی سرزمین روسان و اهل سویید و قلمرو ملوک آلمان. پس چندی بر دریا گام زدیم و گام هیچ یک خیس نشد، که از برودت سطحش یکسره

افسرده بود و منجمد. در این دو شیخ به مباحثه و مجادله و تحدی با یکدیگر مشغول بودند در زمینه‌ی اعجاز. پس شیخ ماحوزی ابوالسوشیانیط وردی زیر لب خواند و به غولی عظیم تبدیل شد و قصد کرد که سرزمین صقلاب را زیر گام خود منهدم سازد و سن پترزبورغ را با خاک یکسان نماید به تلافی ویرانی گنجه در جنگهای ایران و روس.



اما سید طباطبایی ذوالفرور چون با اهل این مدینه به ویژه طایفه‌ی نسوان مؤانستی یافته بود پای شیخ ماحوزی در آخرین لحظه بگرفت و صقلابیان به این ترفند از قهر مولانای ثانی رهیدند. پس آنگاه وی در مقام معارضه بر آمد در مسابقه‌ی حجم و بُعد و شیخ ماحوزی که به کالبد همیشگی رجعت فرموده بود عزم گریز کرد. اما به سرانگشت علامه‌ی تبریزی گرفتار آمد و نزدیک بود که گزمه‌ی روسها که ک.ا.ق.ب نام دارد او را بازداشت کرده به گولاگ‌های نواحی شمالی تبعید نماید. پس چون میان این دو شیخ پیوند اخوت بود هردو دست به یکی کردند که از تهمت جادوگری و اعجاز برهند، چرا که اهل صقلاب پیرو شمنان قمونیست‌اند و مخالف امور مابعدالطبیعی و چندان در پرستش اصنام و اشیاء غور کرده‌اند که شاهشان یک

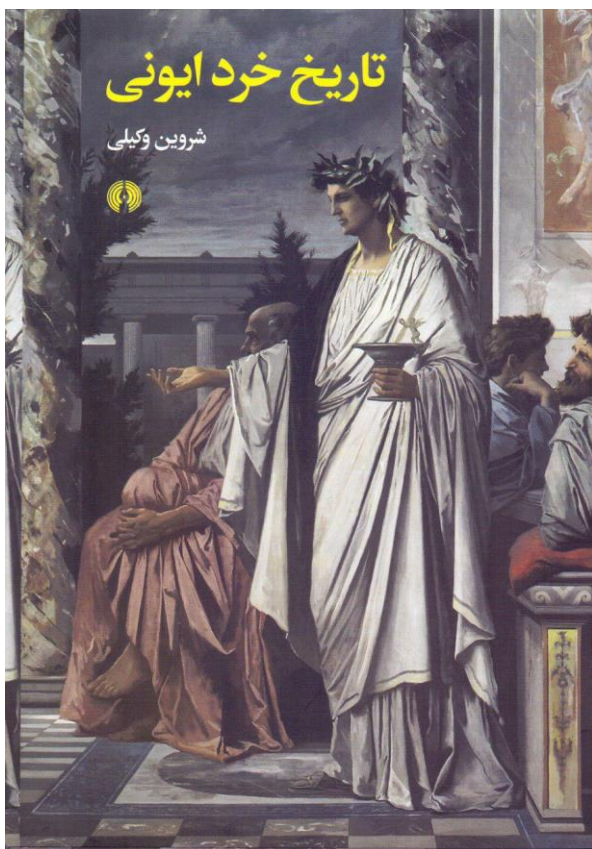
لنگه پوتین است! پس شیوخ جملگی قدری طی العرض و قدری طی الطول کردند بر بال ماهان و در حومه‌ی  
قریه‌ی طهران بر زمین نشستند و از تعقیب پوتین و دمپایی‌ها و گیوه‌ها و چکمه‌های تحت فرمانش رهیدند.  
بعدالتحریر: و در التفسیر جلاله فی احوال الشیوخ ثلاله آمده که معجز اصلی را در این ماجرا شیخ دائم‌السفر  
پویان تطهیری همی فرمود که کل این جریان را ثبت کرده و برای آیندگان به یادگار نهاد...  
بعدالشرح: و فرور جمع مکسر فر باشد که مصدر مرخم فرفری است به گویش اهل حجاز!





# کتابهای دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

## مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

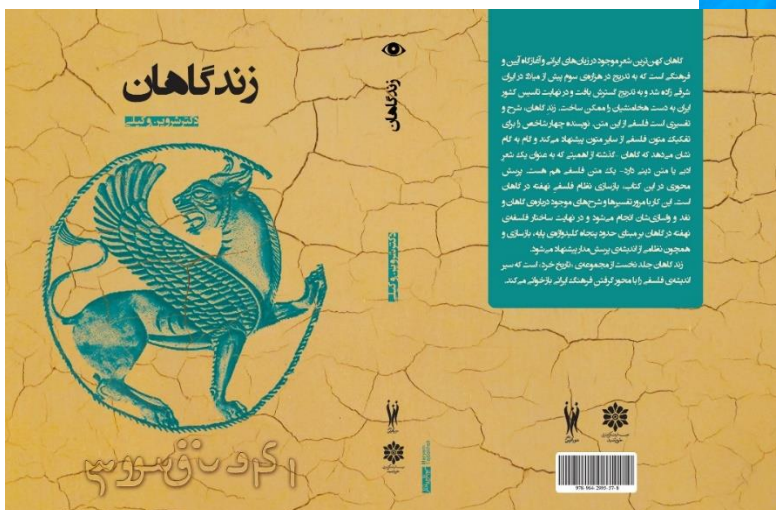
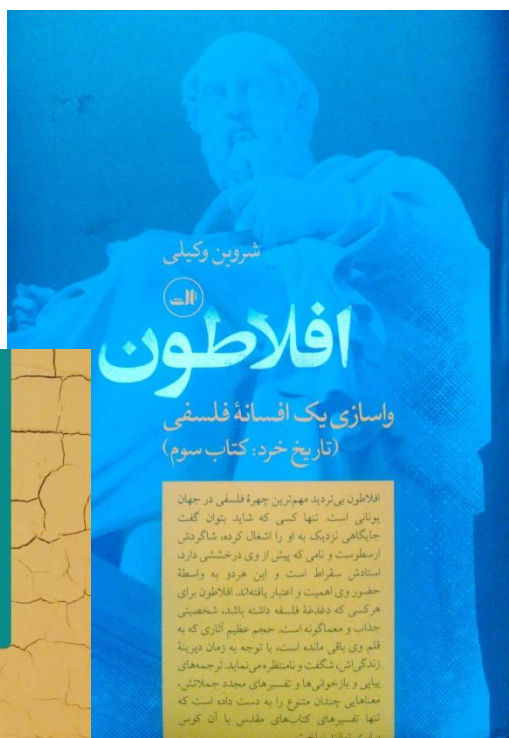


کتاب نخست: زند گاهان، شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵



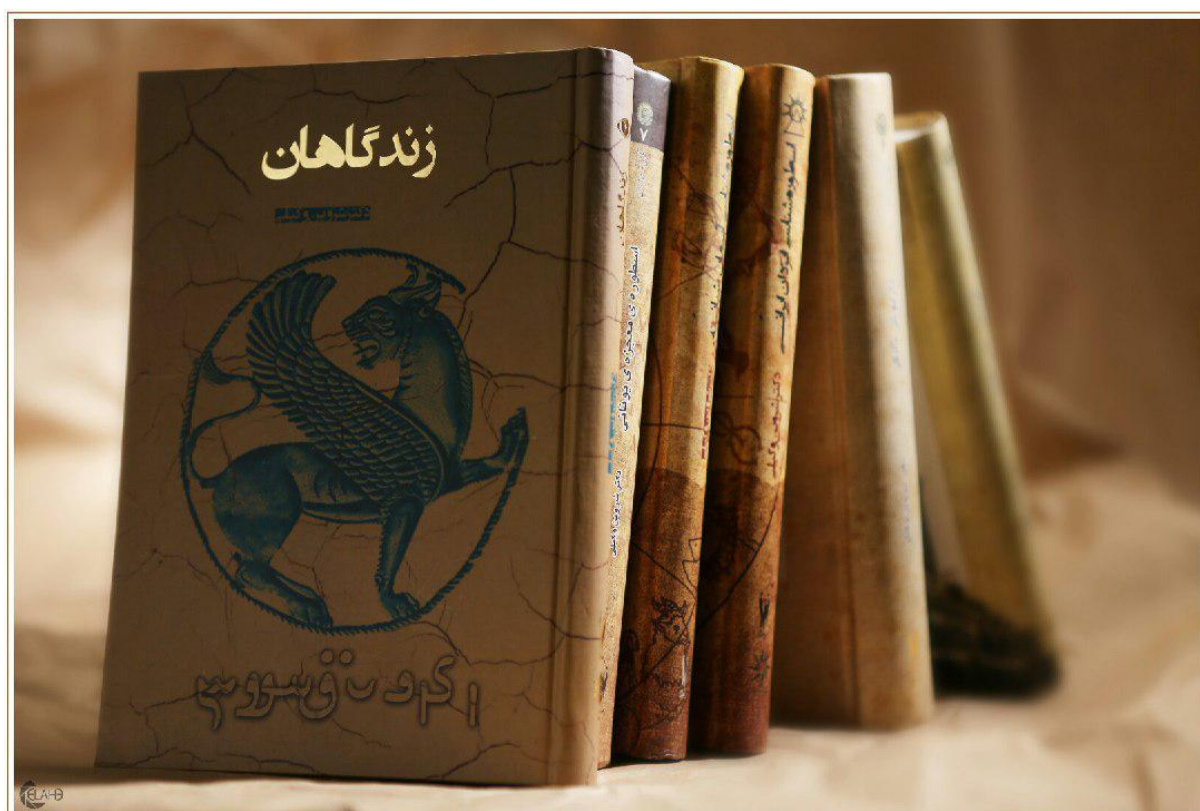
## مجموعه‌ی فلسفه

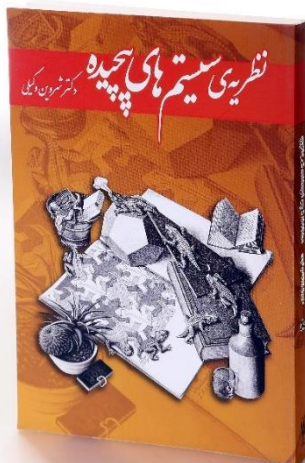
کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتن مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸





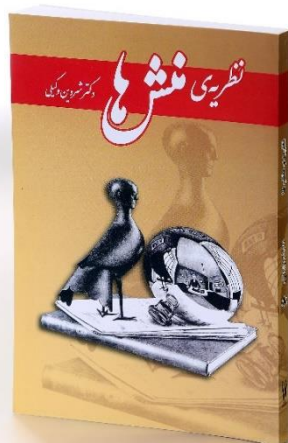
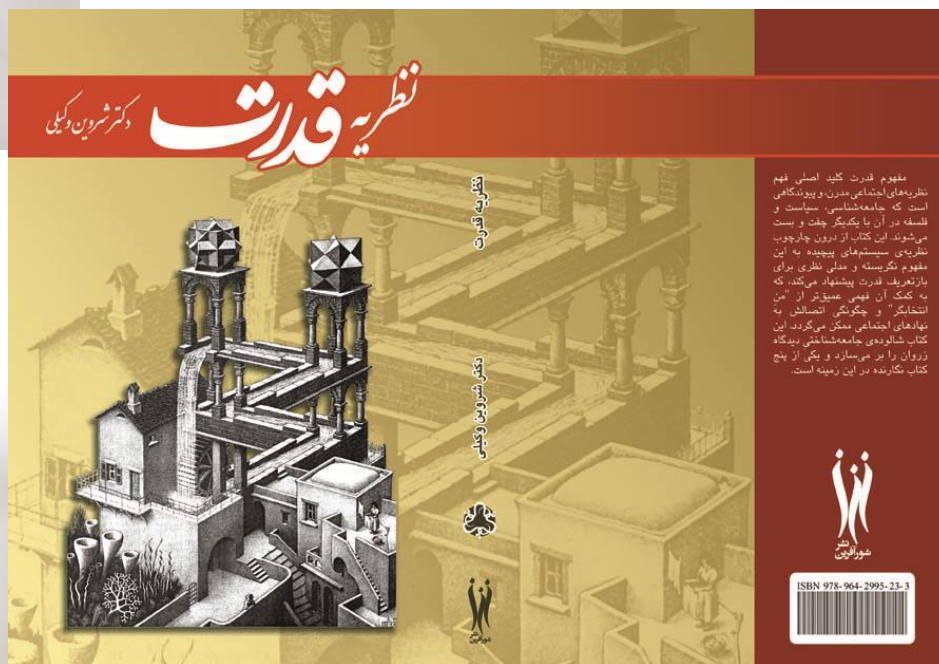
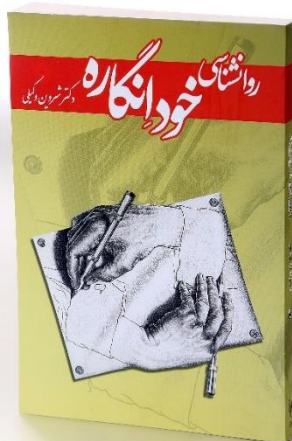
## مجموعه‌ی دیدگاه زروان

کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹





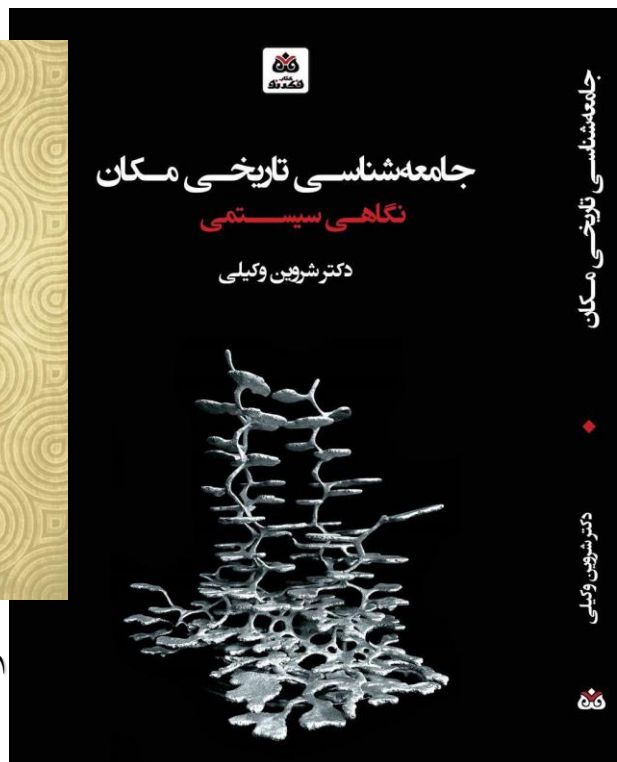
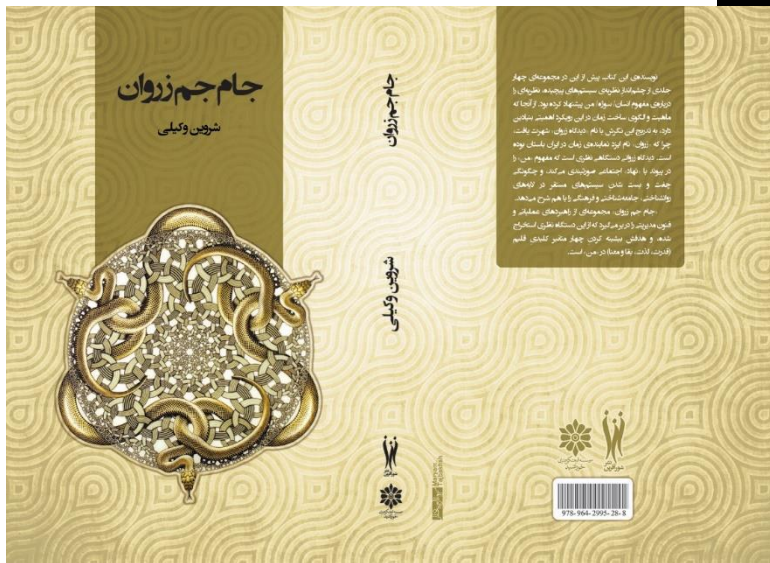
کتاب پنجم: دربارهی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب هشتم: جامعه‌شناسی تاریخی مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷



## مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

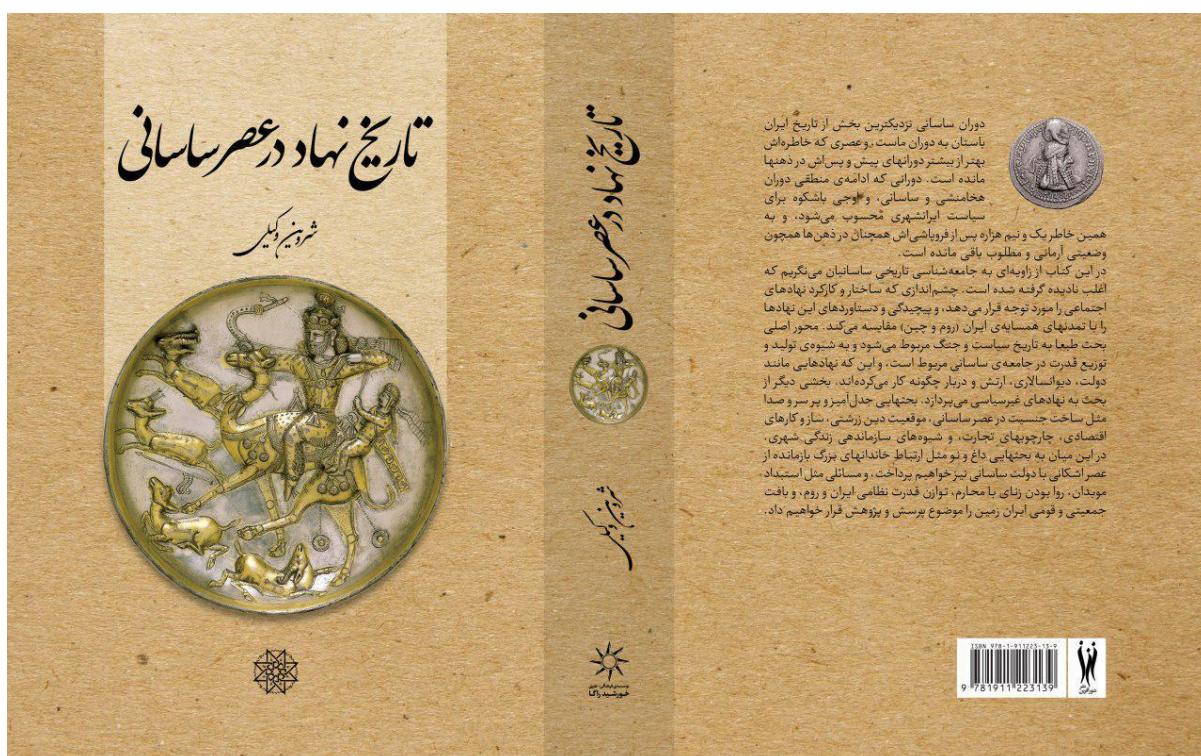
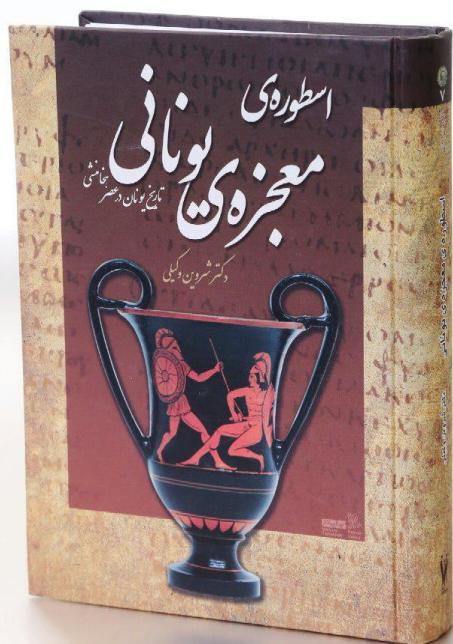
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

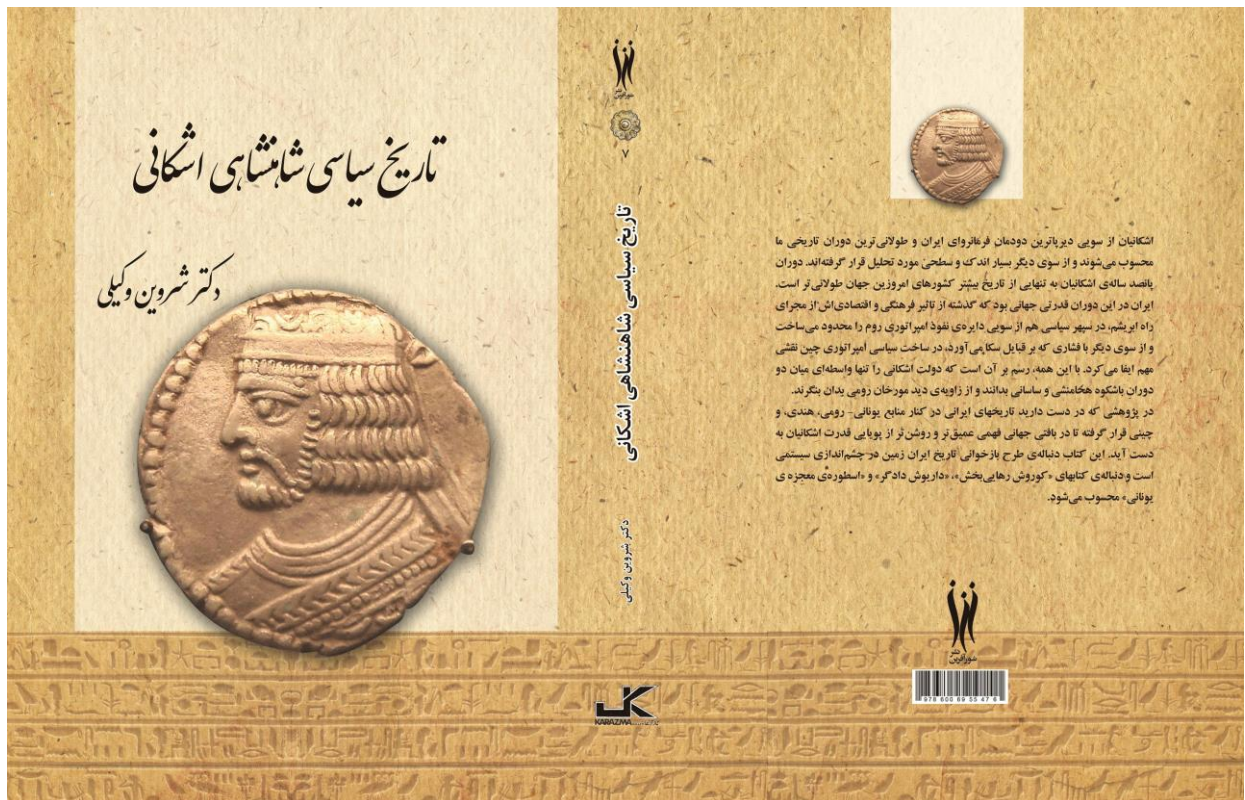
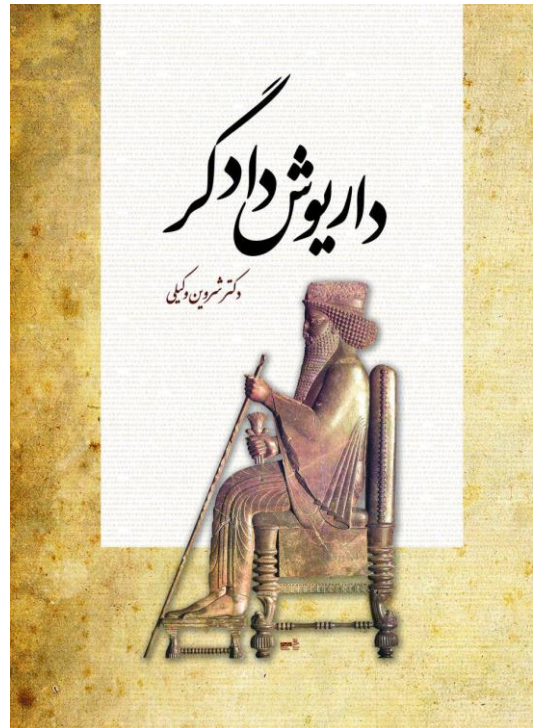
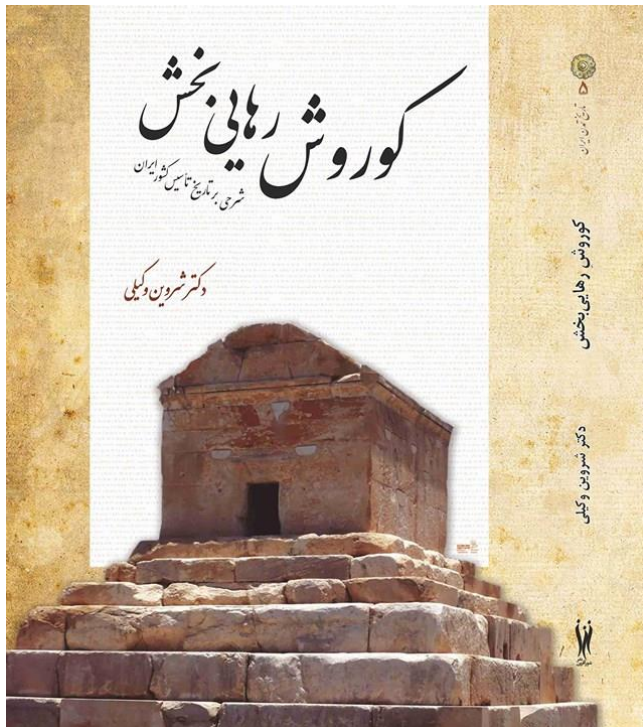
کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب پنجم: تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸







## مجموعه‌ی تاریخ

کتاب نخست: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: گاندی، نشر شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب سوم: تاریخ نژادهای ایرانی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

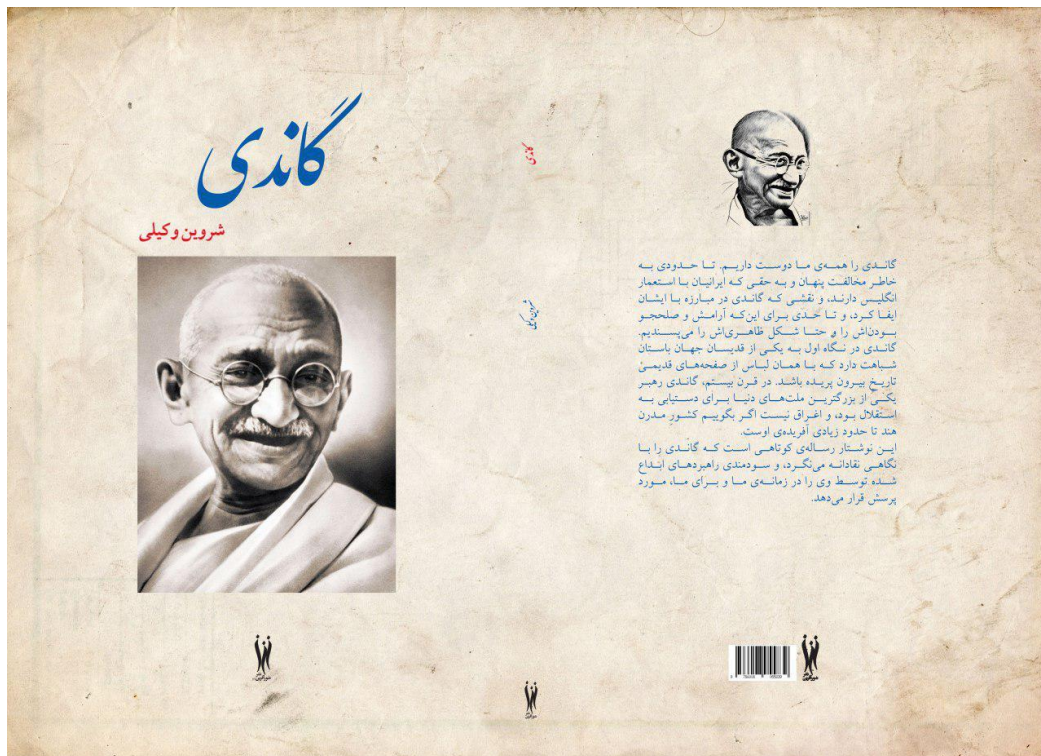
کتاب چهارم: تاریخ اقوام ایرانی در عصر پیشاسلامی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب پنجم: تاریخ اقوام ایرانی در دوران معاصر، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب ششم: تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هفتم: رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هشتم: ایران؛ تمدن راهها، خورشید، ۱۳۹۸

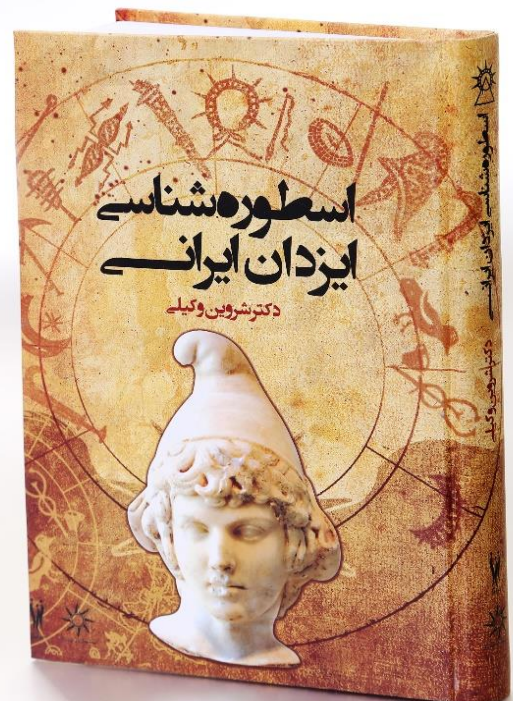
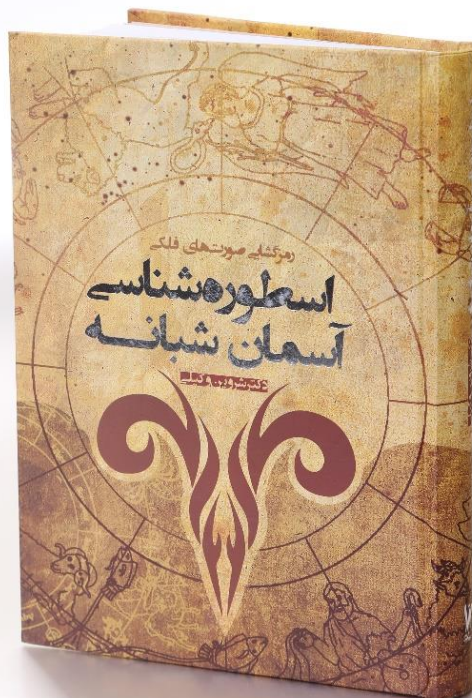
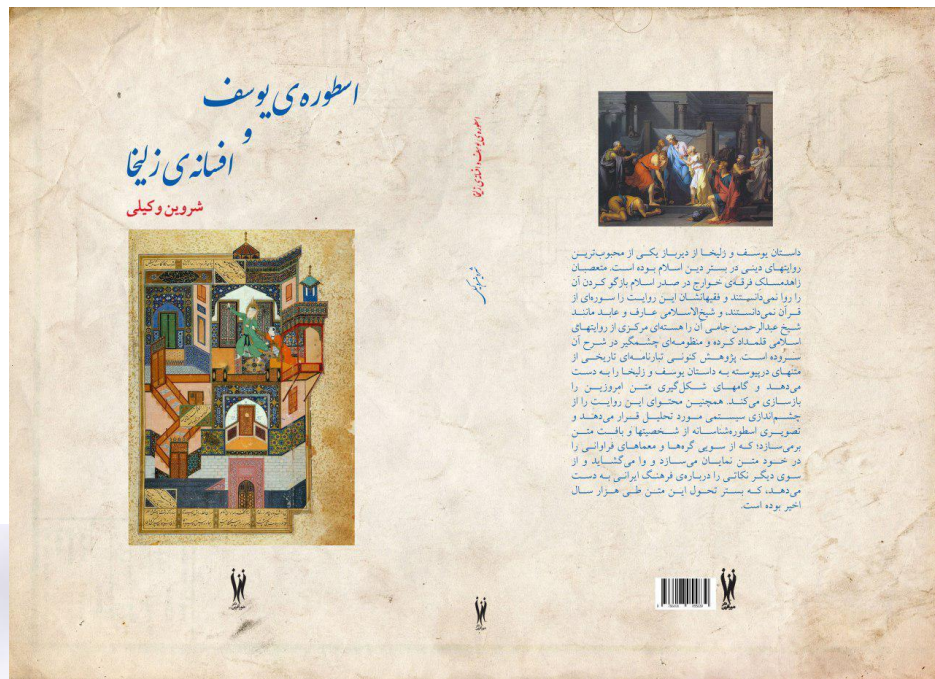


## مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱



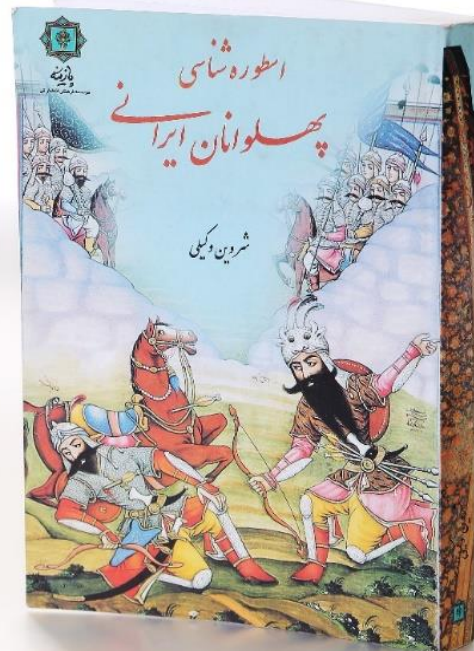
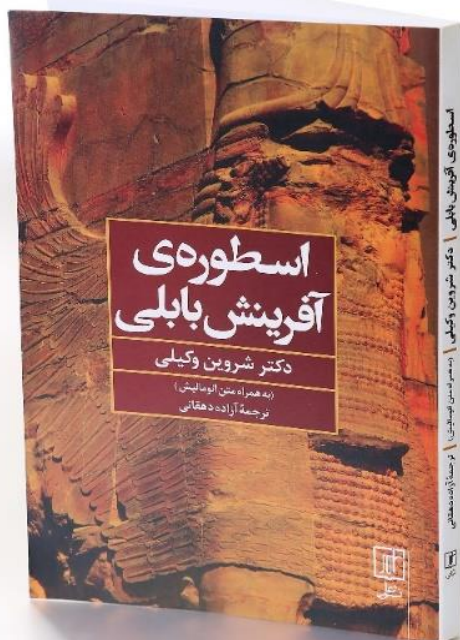
کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امپدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب هشتم: اودیپ شهریار، خوش‌بین، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی عصب - روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

## جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

## مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی

## فرگشت انسان

فرگشت و تکامل



فرگشت انسان

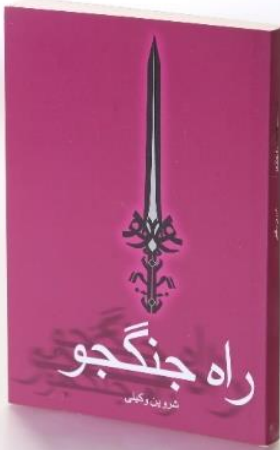
فرگشت و تکامل

فرگشت و تکامل

چرا نام ماهی سال به این ترتیب نهاده شده است؟ چرا  
نمک‌ها برای برخی دوخته‌شده انتخاب شده است؟ چرا  
هسته‌ها ۱۲ برج با لگوی کبود به هم متصل شده‌اند؟ چرا  
بویاد میان چهار عنصر و برج‌ها چنان‌اند که هستند؟ بر چه مبنایی  
مطابق بنیان گذشته، سید و جنس را به برج‌های گوناگون منسوب  
می‌کنند و با چه استدلالی بویاد میان هر برج با سویی از زندگی  
انسان را مرتبط می‌کنند؟ و در نهایت اینکه آیا می‌توان مطلقاً تمام  
این روزگاران را در یک اسطوره‌ی یکانه و شناخته‌شده در کنار یکدیگر  
کنجاند و روابطشان را تشخیص داد؟ به این ترتیب آیا می‌توان  
ذهنیت اخترشناسان باستان، که این روزگاران را برای اختراع و  
ماه‌های آن کردند، را درک کرد؟  
اگر در پی پاسخ این پرسش‌ها هستید، این کتاب را از دست ندهید.



## مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر



کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن-شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

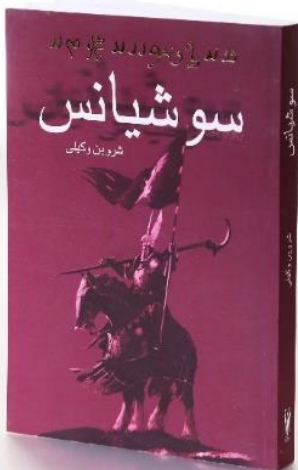
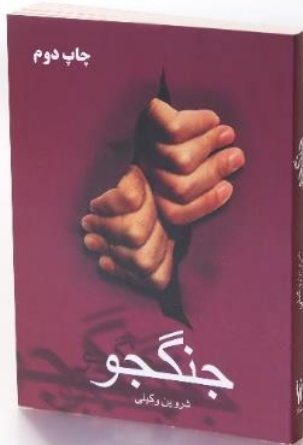
کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵





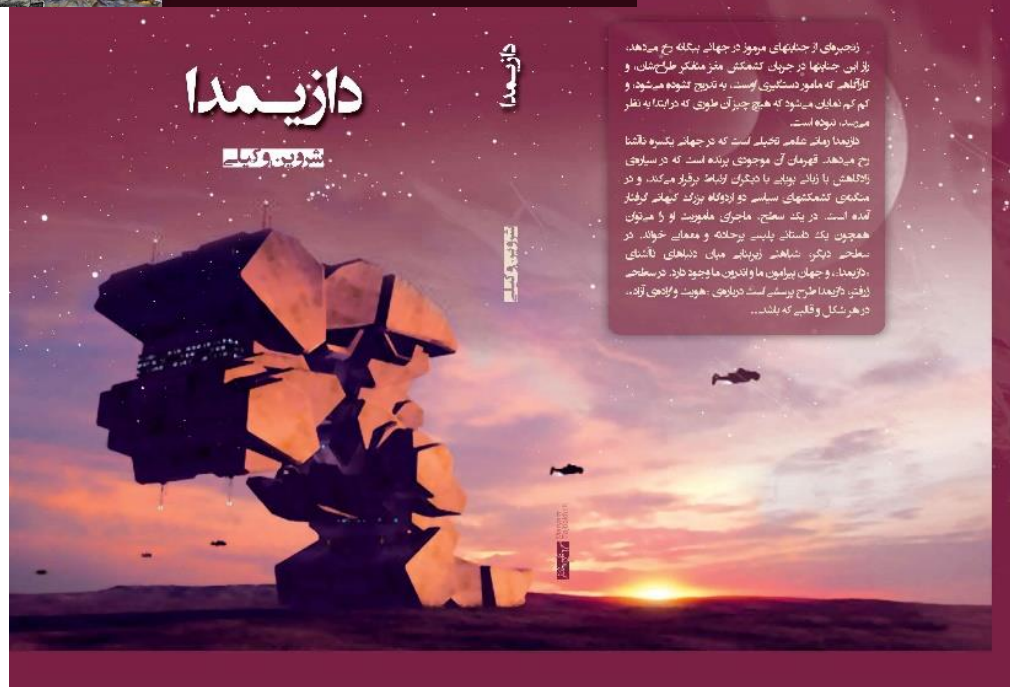
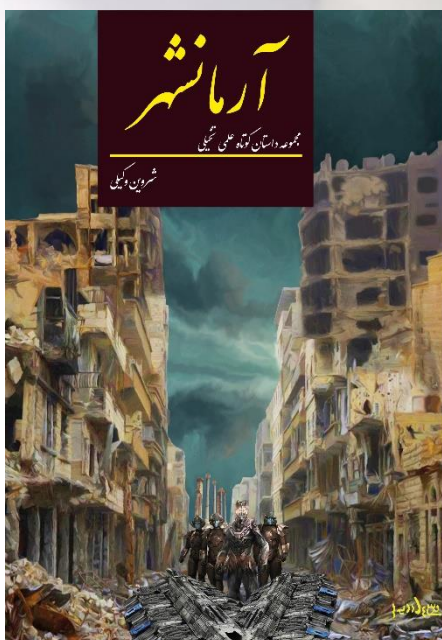
کتاب یازدهم: زریر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی،

خوش بین، ۱۳۹۸

کتاب چهاردهم: هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵





# مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک الشعرای بهار، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیما یوشیج، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

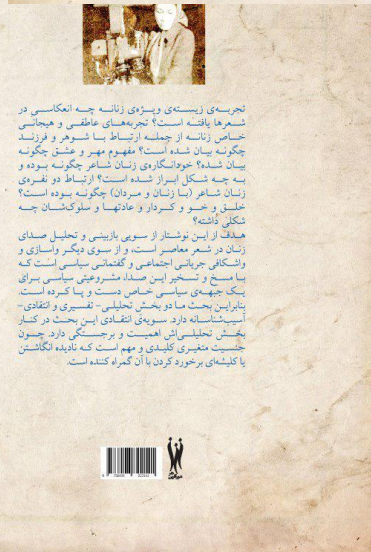
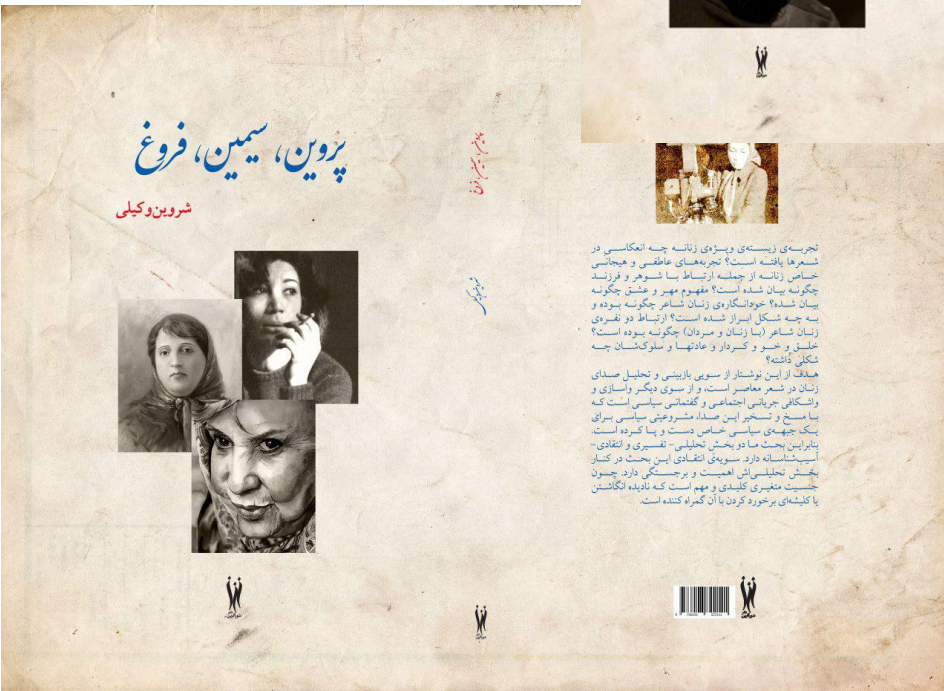
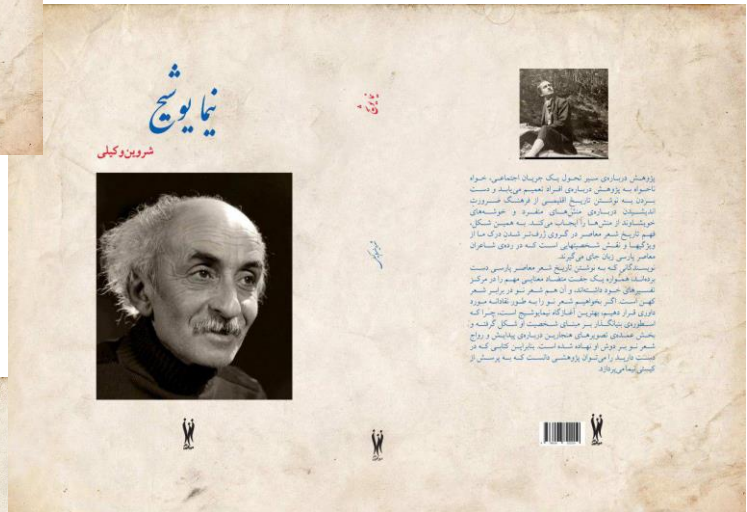
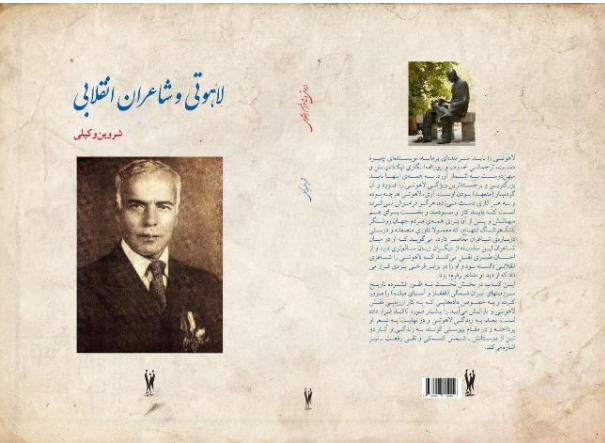
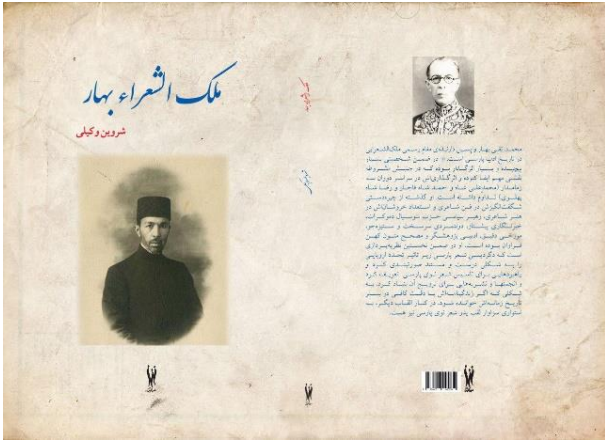
کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق نامه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب هفتم: تپ اختر؛ گلچین شعر پارسی (۲ جلد)، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی تاریخ هنر

کتاب نخست: رمزشناسی دست و انگشت در ایران، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب دوم: نقاشی دو دشمن، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب سوم: تاریخ هنر ایرانی: عصر پیشاتاریخی، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب چهارم: تاریخ هنر ایرانی: عصر برنز، خورشید، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی سفرنامه‌ها



### سفرنامه‌ی چین و ماچین



شروین وکیلی

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتاب سوم: سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب چهارم: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب پنجم: سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸



### سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شروین وکیلی

مهندس ویان ندم

دکتر علیرضا ادرام (نفری)

## کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده در مدل‌سازی

تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۴

کتاب سوم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای منِ پارسی (۳ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

## مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

